کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان ابن یمین بلخی فارسی
مصنف
مؤلف ابن یمین بلخی
خطی نستعلیق ۱۲ سطری
چاپی
سال چاپ یا تحریر عدد اوراق ۹۶
جزء کتب ادبیات شمارهٔ ۳۲۸
شمارهٔ عمومی ۸۷۸۷ شمارهٔ قبض
واقف خدام آستان قدس تاریخ وقف ادرمه ۱۳۲۸
طول ۱۸ عرض ۱۱ کنگجهٔ

مظهر ذات خویش از صفات

منشی وصف خویش از اسما

عارفان در وصال تو حیران

عاشقان از جمال تو شیدا

من چه دوستت را ثنای تو

س

ت

ویژه حطی

نه می هست نه ساغر و صهبا

لامکانی و جای نیست ترا　　لیک خود را نموده همه جا

از حریم حرم سرای درت　　نه نسیم سحر رسد نه صبا

اخترم سایه تو کم نشود　　باد ممدود ظله ابدا

تا که یوسف جدا شد از یعقوب　　نیست کارش بغیر وا اسفا

ذره در هوای تو خورشید　　قطره در حریم تو دریا

تا تو رو در ظهور آوردی　　دو جهان شد به یک نفس پیدا

تا که حسن و جمال بنمودی　　رو نهادی بجانب صحرا

عاشقان که مست عشق شدند　　شور و غوغا برآمد از هر جا

آن یکی نعره انا الحق زد　　وان دگر گفت ربی الاعلی

لیس فی جبتی سوی الله　　سر زد از عاشقان مست جدا

۲

جز تو چیزی دگر نمی ماند کز رهش این بیان همی
منیت توحید حد این همی
خود توئی از زبان او گویا

صل علی محمد شاه سریر اصطفا صل علی محمد ماه منیر اهتدا
صل علی محمد معدن لطف و العطا صل علی محمد منبع جود و الغنی
صل علی محمد کاشف سر هل اتی
صل علی محمد موضع شمس و الضحی
صل علی محمد از سر صدق و هم صفا
صل علی محمد از ره مهر و هم وفا
صل علی محمد بدر ممالک الفناء
صل علی محمد شمس ولایت البقاء

صل علی محمدؐ ماحی کفر و الضلال

صل علی محمدؐ هادی رشد و الهدی

صل علی محمدؐ سرور کل انبیا

صل محمدؐ رهبر جمله اولیاء

صل علی محمدؐ عالم علم الیقین

صل علی محمدؐ شاهد وجه واللقا

صل علی محمدؐ صاحب صفه صفا

صل علی محمدؐ ساکن مسکن الرضا

صل علی محمدؐ چیست مریض عشق را

صل علی محمدؐ شربت لعل او شفا

صل علی محمد دست طبیب مهربان

صل علی محمد جمله دردرا دوا

صل علی محمد شمع جمال اوحد

صل علی محمد عالم خلق را ضیا

صل علی محمد هیبت چشم امتان

صل علی محمد خاک رهش چو توتیا

صل علی محمد قبهٔ تاج نه فلک

صل علی محمد ذروهٔ مجد و العلاء

صل علی محمد باعث امر کن فکان

صل علی محمد صاحب شرع و اللوا

صل علی محمد ابن یمین غلام تست   صل علی محمد چشم برحمتی گشا

چو جان نیافت در حرم وصل جان ما
باری بیاد دوست سراید زبان ما

بار جفا و جور کشیدیم و کس نگفت
تا چند بار غم کشد این ناتوان ما

در کوی یار هیچ بجائی نمی‌رسد
هر چند بگذرد ز فلک این فغان ما

چون خانمان حجاب ره یار ما بود
آتش فکند عشق تو در خانمان ما

ابن یمین بمنزل مقصود پا نهاد
هر کس که سر نهاد برین آستان ما

دردا که سوخت شعلهٔ شوق تو جان ما
آتش نهاد عشق تو در خانمان ما

پروانه وار از غمت ای شمع سوختیم
بگداخت غصهٔ تو تن ناتوان ما

جان جهان دیگر نکنیم ایراد جان
چون گشت مهر روی تو جان جهان ما

عمریست سر نهاده بر این آستانه ایم
آیا نگفت یار که هست از سگان ما

ابن یمین بدر که او ناله می کند
شاید ترحمی بکند دلستان ما

آب ریزم هر زمان از اشک وی سینه را
تا نسوزد آتش دل سینهٔ پی کینه را
صوفیا دل صاف کن از هر چه غیر دوستست
ورنه در آتش فکن این خرقهٔ پشمینه را
سالها بگذشت این دل از غمش فارغ نشد
تا که گویم چون کنم این نغمهٔ دیرینه را
از کدورات طبیعت دور کن دل ای فقیه
پاک کن بهر خدا این زنگ ناک آینه را
داشتم در دل غمی آمد مرا پیش آن نگار
ساختم از دل بیرون درد و غمی دیرینه را

دوش خوردم تا سحر که خون دل بابا داد

باز میخواهم که بینم عشرت دوشینه را

سینه این یمین گنجینه اسرار اوست

کرده خالی و تهی از غیر این گنجینه را

رفتم بکوی دوست رها از جهان جدا

آخر شدم برای تو از خانمان جدا

کرده نظاره بر رخ معشوق بی بصر

گفتم حدیث عشق زکام زبان جدا

هر دو جهان بیک نظر او فروختیم
در چارسوی عشق زسود و زیان جدا

از دست یار ساغر وحدت کشیده ایم
در بزم لامکان زنگین مکان جدا

ما بلبلیم در چمن حسن آن نگار
لیکن شده زتربت گل زعفران جدا

روزی که می شدیم جدا از وصال او
هر جز ما گریست زدین زمان جدا

این پیهی بدرگه او سر نهاده است
هرگز سرش مباد ازین آستان جدا

شد شسته از بیاض دلم نقش ماسوا
یعنی نماند در نظر من بجز خدا

اندر فضای قدس که پرواز گاه ماست
نه می رسد خیال نه می گنجد صبا

دلدار وعده داد که سوی تو بنگرم
من منتظر که کی شود این وعده را وفا

از شرق تا بغرب جهان گشت روشنم
افروخت چهرهٔ تو شب مشعل ضیا

این بود حاجتم که ز عشق تو جان دهم
شکر خدا که گشت همه حاجتم روا

ابن یمین معاینه دید آن جمال را

اکنون کند عبادت چل ساله را قضا

پنهان کنم توانم اگر سوز درد را

یارب چه چاره میکنم این روی زرد را

از آتش فراق تو ای شمع سوختیم

زان میکشیم بی رخ تو آه سرد را

نسبت کجا توان بصبا کرد ای رفیق

عشاق جذبه خوی ملایک نورد را

تا کی شوند گرد حوادث حجاب راه

ای اشک صبحدم ببر این خاک و گرد را

ابن یمین تو فرو مشو از کثرت صور
هر کس که فرو گشت عیان دید فرو را

بردیم بر فلک شب غم برق آه را
کان برق سوخت خرمن خورشید و ماه را

در نار عشق حاصل چل ساله سوختیم
آتش زدیم مدرسه و خانقاه را

بر سر دوید دود دل از سوز عشق آه
انداخت بر سرم همه روز سیاه را

یارب چو کینه جوی بتی کز کمال ناز
کشته بیک نگاه دو صد بیگناه را

ابر یمین فرست سحر اشک خون فشان

سوی درش که عذر بخواهد گناه را

تا یار بر فکند از آن رو نقاب را

از ذره ها نمود رخ آفتاب را

تا چند زیر پرده بر آن روی بنگرم

رخ می نمای و دور کن از خود نقاب را

ای دل مپرس از من مسکین حساب عمر

حیران حسن یار چه داند حساب را

ای همنشین بگوی بآن ترک مست من

تا چند سوزد این دل ریش کباب را

ابن یمین ندید بجز روی آن نگار
یعنی غریق بجز نه بیند حباب را

چهره گلنار دارد یار ما قصد صد بیمار دارد یار ما
گر نیازت بشد ایعاشق بیا نازها در کار دارد یار ما
میخرد صد جان بیکشو نگاه بوالعجب بازار دارد
روی یار ما نمی ماند بگل از گلستان عار دارد

دل فگار و خسته جان ابن یمین
عاشقان بسیار دارد یار ما

گفتم پیاله پر طرف باغ لاله را
دیدم که نیست باده شکستم پیاله را

دردا که برد از من مسکین بیک نگاه

ماه دو هفته حاصل هفتاد ساله را

گفتم بده بدور لاله کشم یک پیاله

بر رغم من بریخت فلک سنگ ژاله را

ما در بیاض دیده نوشتیم شرح حال

اما برد سیل سرشک این رساله را

ای همنشین بگو که این ناله تا بکی

از نی بپرس بهر خدا سر ناله را

مرد هوشیار این همه یار حرف نیست

با اشتران مست بده این نواله را

صورت لطیف دار دیار ما مشکل است ای همنشیان نگا

مار را گفتم جدا سازم ز عنبر | بو العجب کلها شکفت از فن ما
از سر کویت دوای دل نیافت | با المها رفت این بیمار ما
در دل سخت تو تاثیر نکرد | نیم شب این نالهای زار
گفت ای ابن یمین از خود گذر | گر تو داری میل این یار خمار

لیلی نمیپرسد مگر مجنون دل ناشاد را
شیرین نمیداند مگر جان کندن فرهاد را
نی باد را از وی گذر نی خاک را از وی خبر
یارب که گوید حال من آن سرو حوری زاد را
تا چند بر طرح جفا بنیاد میماند فلک
آهی ز دل پر دل کنم بر هم زنم بنیاد را

ای زاهد آدم نما تا چند پی ورد و دعا

حیران این رخساره شو بگذار این اوراد را

در عشق آن بت یا رب تا چند پنهان دم زنم

دیگر ندارم طاقتی خواهم زنم فریاد را

حالیا گر بدمد لاله و گل از گل ما

داغ سودای تو مشکل که رود از دل ما

هر کجا هستیم دل با جمال تو خوشست

هرگز این ماه نرفتست ز این منزل ما

ما ز خاصان در او نتوانیم شدن

رحمت عام مگر خود بشود شامل ما

همچنان بحر عمیقیم که در ملک وجود
هیچ کشتی نرود بر طرف ساحل ما

ما بشمشیر جفای تو اگر کشته شویم
تا ابد بوی وفا بشنوی از آب وگل ما

گم شو ای ابن یمین از نظر ما و برو
تا که این هستی وهمی نشود حائل ما

رفت برق آه ما بر چرخ کج رفتار ما
بود آتش بار امشب آه آتش بار ما

یار ما گفتا که باید از وجود خود گذشت
هر که دارد آرزوی دیدن دیدار ما

غیر آن هر دم که میریزد ز چشم من سرشک

گرد محنت را نمی شوید کس از رخسار ما
ما پریشان حال و او فارغ ز حال خستگان
ای صبا او را بگو فکری کند در کار ما
حالت دلخستگان عشق را این بین
می توان معلوم کرد از نالهای زار
تعالی الله که بنمود آن دل آرا
جمال خویش را بر ما هم از ما
یار در دیدم جمال خویشرا
یکی شد شاهد و مشهود الا
مرا حاجت نباشد با ...
که نستم ز جام حق تعالی

بمن آمیخت همچون شیر و شکر
که امکان جدائی نیست اصلا
چو من حیران روی آن نگارم
از آن رو فارغم از لا و الّا
رخ خود را یکی با من نماید
همین دارم ازین دلبر تولّا
چو فردا چشم بگشایم من از خواب
بود در دیده ام ذوق تماشا
من ای ابن یمین در هردو عالم
ندارم جز وصال او تمنّا
بی جمالت در نظر گل همچو خار آید مرا
من گرفتار تو باشم گل چه کار آید مرا

من همین دانم که بی او هجر خواهد کشتنم
ای اجل مهلت بده چندانکه یار آید مرا

میروم هر صبح و می بویم ره باد صبا
بر امید انکه بوی آن نگار آید مرا

کرد هم دل را تسلی از یکی گل چهرهٔ
سوزشش در پیش چشم اشکبار آید مرا

شد خزان ابر یمین بستان عمرم زفراق
رفت وقت انکه دیگر نو بهار آید مرا

خواست بر خود عشق بار ز یار ما
کشت از عاشق هر آن دلدار ما

حسن خود در آینه چون جلوه داد
تا شود از عاشقان زار ما
در سر کویت غریب و بیکسم
رحم کن بر دیدهٔ خونبار ما
از پی تیرت نگه کن کان خدنگ
چون گذشت از سینه افگار ما
عاقبت این بین راز نهان
فاش شد از ناله های زار ما
چون سرشته ز خاک درت طینت ما
چه عجب گر بوزد بوی تو از تربت ما
بی گل روی تو هر گل که به بستان بینم

میرسد بوی ز داغ دل پر حسرت ما

گر بردی تو به بینم زهی عیش طرب

ور بکوی تو بمیریم زهی دولت ما

تا سگان سر کویت دم یاری داریم

بس همین در دو جهان سلطنت حشمت ما

باده از دست نگاری نخوریم این یکیں

که همین است دریں بزم طرب عشرت ما

میکشد چشم تو در گوشهٔ غم باز مرا

میکشد باز مگر چشم تو از ناز مرا

حد آن نیست که من محرم رازش باشم

کاش سازد سگ او همدم و همراز مرا

یک پیاله بده از بادهٔ وحدت ساقی
همچو لاله بنگر مست و سرانداز مرا
فاش شد عاقبت الامر نهانی رازم
کر در سودای جهان غمزه و اغماز مرا
من ز آوازویم مست ولیکن هردم
مست مدهوش کند صاحب آواز مرا
سر بمیدان بلا باختم ای ابن یمین
تا بگویند همه عاشق سرباز مرا
کاشکی بختم در آن کو پاسبان سازد مرا
در کف آن پا چو خاک آستان سازد

جای در کویش گرفتم بر امید انکه او
محرم درگاه خود همچون سگان سازد
گر سبک دستی کند ساقی و جام می دهد
تا بروز حشر مست و سرگران سازد
دل بچشم او نهادم تا بحالم ننگرد
نی که بیمار ضعیف ناتوان سازد مرا
نی تواند کان نگار ابن یمین در یک نظر
پادشاه عرصه هر دو جهان سازد مرا
گرچه بیرون می رود صبر و قرار از دست ما
غم نباشد گر نرفتست آن نگار از دست ما

حاصل هر دو جهان از در کف خود داشتیم
گرد بیرون عاقبت سودای یار از

شب به پیش شمع رویش تا سحر می سوختیم
شمع هم بگریست آنی زار زار از

تا بدست خود گلی از باغ دوران کنده ایم
بلبلان را مانده در دل خار خار از دست

تا بآن رخساره در زلفش ره ایم ابن یمین
حیرتی داریم رفته کار و بار از دست

گر بخیری نخرد بر در او کس ما را
بندهٔ آن سر کوییم همین بس ما را

ما گدای در یاریم بشالی قانع

نتفاخر نبرد جامه اطلس ما را

چونکه در بحر قدم قطره صفت گم شده‌ایم

گر بجویند نیابند ازین پس ما را

جذبه ما همه از عین عنایات ویست

گر بجود میکشد آن ذات مقدس ما را

زان بجوداین بمایی هیچ وجود ننهیم

ببرد سیل فنا آمده چون خس ما را

تا شده سکان آن سرکو آشنای ما

دانسته اند جمله یاران وفای ما

هر لحظه از برای تو صد آه می کشم
کاری نکرده آه دل مبتلای ما
صد بار میرویم بکویش بدین امید
تا سوی ما نگاه کند دلربای ما
گرما نمی کنیم تماشا که می کند
چون یار برکشود نقاب از برای
گر صد هزار همچو مرا کشته بیک
زان چشم یکنگاه دو صد خون بهای
گفتم که کیست این همه بر در تو گفت
بیچاره شکسته دلی بی نوای ما

چشم خود در راه تشریف لقا داریم ما
ماه من این چشم آخر از شما داریم ما
خاک آن کوی ار بچشم ما رساند بر سحر
این امید از جانب باد صبا داریم ما
تا بر آمد بر کنار جان ما آن سرو ناز
جامهٔ جان را از آن رو چون قبا داریم ما
گر زیاران کهن بیگانه ایم ای دل چه باک
چون سگان آن سر کو آشنا داریم ما
گر شویم این همین کشته بتیغ او چه باک
غم نباشد چون وصالش خونبها داریم ما
عشق آن مغبچه چون کرد فضیحت ما را
نیست جای شیخ دگر جای نصیحت ما را

ما چه در کوچه و بازار جمالش دیدیم — مکش ای خواجه دیگر جانب خلوت ما را

ما همان روز ز سودای غمت میمردیم — گر خیال تو نمیکرد حمایت ما را

سخت بیمار فراقیم بجز تلخی غم — زان شکرلب نرسد شیره و شربت ما را

باده نوشیم و حریفان همه مستان شبانه — چند روزیست درین میکده فرصت

عمر بگذشت یکی چهرهٔ خود ننمودی — ماند این داغ بدل تا بقیامت ما را

با سگان سر کوی تو دم یاری زدم — بنود بهتر ازین نعمت و عزت ما را

خیز ای ابن یمین سوی وطن باز رویم
عمر بگذشت درین گوشهٔ غربت ما را

یارها از چون نیشی بجوید وصال خویش را — در خود آن دلدار می بیند جمال خویش را

شد بشکل دلبران و هم برنگ عاشقان — تا بچشم خود ببیند خط و خال خویش را

جلوه گر بنمود [illegible] هر چه آن نقاش صنع — میکشد هر دم بلوح دل خیال خویش را

فکر در ذاتش مجال آمد ولی فکر بهوس — منتهی کردم باو فکر محال خویش را

از سر ابن یمین پای لطف کم مکن

سرفرازی ساز آخر پایمال خویش را

پرده‌ای دیده بیرون اشک غمّاز مرا — تا نسازد فاش پیش مردمان راز مرا
ای صبا گر بگذری بر قامت رعنای او — سوی من مایل بکن آن سرو پرناز
مرغ دل سویش پرید هیچ پروائی نکرد — چشم کافرکیش ترک ناوک انداز
خود بتیغ غمزه کشت و باز میگوید که کشته — عاشق دلخسته مسکین سرباز مرا
شد همای دل بقاف قرب او ابن یمین
در حریم لامکان یابد نشیمن مرا

چشم ما چشمه آبیست ز دریای وفا — می توان کرد تماشای سر چشمه ما
آب چشمم شده دریا بتن بحر امم — مردمان تا بدر آیند تماشای ترا
بخور امروز تو از چشمه وحدت جامی — تا بفردای قیامت نزنی واعطشا
چشم گریان و دل زار و نزار دارم — هیچ کم نیست ز سر منزل ما آب هوا
دل من ابن یمین رفت در آن طره و گفت
در بلا بهتر از آنست که در بیم بلا

تو نپنداری که دایم بزم غم داریم ما	شادی و غم را درین دوران بهم
گر همه اغیار بر ما تیغ بیدادی کشند	چون تو هستی یار ما دیگر چه غم داریم
کعبهٔ وصلش مراد خاطر غمگین ماست	ما کجا باشیم قصد آن حرم داریم
ای مسلمانان چه عیب ار بت پرستی میکنیم	چونکه در دل مهر آن زیبا صنم داریم

بعد ازین این یمین از طعنهٔ دشمن چه باک
مثل او چون پادشاه محتشم داریم ما

یکبار خت تمام از تف غم این جگر ما	دل آب شد و ریخته ازین چشم تر ما
ما چشم عنایت ز تو داریم چه باشد	بیداری شبها و فغان سحر ما
ما بیتو دمی زندگی خویش نخواهیم	ای دوست مرو بهر خدا از نظر ما
گفتی خبری گوی از آن شاهد جانها	جز بیخبری نیست درین ره خبر ما

گم شد همگی ابن یمین در ره توحید
هر چند که جوئی تو نیابی خبر ما

گر از آن زلف یکی رشته بود در کفن ما	دود آن آتش سوزنده نه پیچد بتن ما

درمیان همه اغیار بیاریم مدام | خلوت لو العجبی هست درین انجمن ما
درهمین صورت هستی طرف نیستم روم | که همین هست درین راه سفر در وطن
ما زخسار نگاری چه گلستان داریم | که فسرده نشود هیچ گل این چمن ما
ما سگ آن سر کوییم دگر ابن یمین
هر کجا یم همین هست مآل سخن ما

ای منتهی بذات تو اصل وجود ما | وی مقتضای بود تو بود وجود ما
ما از کمال حسن تو ایجان نمونه ایم | یعنی غرض جمال تو بود از نمود ما
جان داده ایم درد غمت را خریده ایم | در کشور وجود همین هست سود ما
اشک ندامتی که فشاندیم در زمست | شد موجب سفیدی روی کبود ما
ابن یمین ز دست غمش ناله میکند
این هست تا قیام قیامت سرود ما

ای سوخته از آتش سودای تو جانها | بگداخته از شمع جمال تو روانها
در خانقه از شوق تو شور عجب افتاد | بر خواست ز مسجد بهوای تو فغانها

در صو

در وصف تو هرگز نتوانیم سخن راند — لا الله و ... از آنجا همگی کام زبانها
گر برگ درخت است و گر خود گل سوسن — گویند ثناء تو بصد گونه زبانها

در کوی تو می جست دل گم شده ملّا
در حلقهٔ گیسوی تو دادند نشانها

ای روشن از فروغ جمال تو دین ما — وی خرم از وصال تو ملک یقین ما
عمریست تا که بر درت سر نهاده ایم — باشد که پای لطف نهی بر جبین ما
جانی چه شکه روی نمائی بعاشقان — می سوزد از فراق تو جان حزین ما
گر یار ما بعین عنایت نظر کند — شاید که اربعین شود این اربعین ما

این پای بکوی تو بس انتظار برد
بیرون خرام ای مه خلوت نشین ما

ما خاک ره شدیم دلی سرو ناز ما — هرگز قدم برو ی نیاز ما
شب تا سحر حدیث رخ او گذشت لیک — کوته نگشت قصهٔ دور دراز ما
ما دیده ایم در رخ خوبان جمال حق — یعنی که هست عین حقیقت مجاز ما

از درون از اشک جگر رنگ گشت فاش　　بیرون فتاد عاقبت الامر راز ما

گر در نماز دیدهٔ دیده دل نیست بر رخش

مقبول نیست ابن یمین این نماز ما

تا بکی از حسرت دیدار سوزد جان ما　　هیچ باشد تو نماید ناگهان جانان ما

گر نگاری ما ز روی خود براندازد نقاب　　تا قیامت باز ماند دیدهٔ گریان ما

در سر کویش درون آتش غم جا کنیم　　تا بود قوت سگانش سینهٔ بریان ما

عشق را ز ما که از زلف تو زنجیر نهد　　چند گردد هر طرف این عقل سرگردان ما

صبر کن ابن یمین گر چهره را افروختند

عاقبت خواهد علم زد آتش پنهان ما

چون فارغست از همه آن سرو ناز ما　　باشد حجاب راه نماز و نیاز ما

چون یار جلوه از پس پردهٔ نمیکند　　بیرون فتاد زین سبب از پرده راز

ما جان بزلف یار شمردیم شام هجر　　کوتاه گشت قصهٔ دور و دراز ما

عمریست تا بحسن رخ یار دیده ایم　　حیران اوست دیدهٔ معشوقه باز

ابن یمین ز عشق بتان منع کی توان
چون گشته است عین حقیقت مجازها

دارم از بخت بد خویش بغایت گلها | که چرا ماند مرا بر سر این مشغلها
سالها چله نشستیم با خرد ادیم | ما بیک کاسهٔ می حاصل چندین چلها
در ره عشق نه پی دیدم نه پای ابدل | گرچه رفتند درین بادیه بس قافله
تا ز تار سر زلف تو عجب سلسله بست | کاهل سودا همه وابستهٔ این سلسلها
در درون هیچ نه و پنبه ز غفلت در گوش | صوفیان چند فغان بیهده چون کاهلها

در ره عشق بیا ابن یمین یکدل باش
که درین راه بمانند همه دو دلها

من عجب آینه ام ای جان ترا | که نمایم که کنم پنهان ترا
بر جمال خویشتن حیران شدی | مانده ام ای جان من حیران
ای دل از لعل لب او جان مکن | تا نماند در دلت ارمان ترا
خو بدرد او کن و درمان مجو | باشد آن دلبر کند درمان ترا

قامت او عاقبت ابن یمین
میکند با خاک یکسان مرا

بازمی سوزد فلک از آتش هجران مرا | بازمیسازد جدا از صحبت جانان مرا
گرچنین با بال هجران کرده خواهی رفتنم | نی گریبان ماند از دست تو نی دامان مرا
چون جدا کردی از دامن هجر خون من بریز | زچال او چکار آید بصد غم جان مرا
رحم کن یکبد یعقوب خود ای یوسف لقا | ورنه خواهد شد سفید این دیده گریان مرا

داشتم ابن یمین با او سر و سامان ولی
ساخت آن بیرحم آخر بی سر و سامان

دلم در کوی یار و جان هم آنجا | که سر آنجا بود سامان هم آنجا
بکوی عشقبازی سر نهادیم | که گوی آنجا بود میدان
بدرد عشق درمان از که جویم | که در آنجا بود درمان هم
عجب شهریست شهرستان عشق | که جان آنجا بود جانان هم
مرو ابن یمین از کوی خوبان | که می میرم من حیران هم

از می عشق بیفزای چنان مستی ما　　که برد از سر ما داعیهٔ هستی ما

گردباد شرف جذبه اگر دریابد　　که برد بر فلک این مرتبه پستی ما

کوههای غم این سینه بناخن کندم　　تا دهد شهره چو فرهاد ز بردستی

شاهباز ملکوتیم از این شهر نه ایم　　زآن سر زلف نما قعده ما پستی ما

دور کن ابن یمین از نظر این نقش عدوش
تا که روشن کند این صورت خود رستی ما

گرچه شد خاک کف پایش سر سودائی ما　　جمع هرگز نشد اما دل هرجائی ما

دی گذشتم بگلستان همه گلها گفتند　　هست آن [illegible] ئی ما

دره کعبه مقصود نباشد ایدل　　کمتر از بادیه [illegible] پیمائی ما

در جهان عاقل و فرزانه و نیکو بودیم　　عاقبت عشق تو [illegible]

طوطی طبع من ای ابن یمین میگوید
از لب لعل نگار است شکرخائی ما

بهرجان ساز خدایا دل آن دلبر ما　　که ز خاک قدمش دور نسازد سر ما

یا رب آن سنگدلان را کرم رحمی ده   تا بپرسند گهی این دل غم پرور ما
از نهال قد او چشم بسی میدارم   که کند منزل خود گوشه چشم تر ما
موج آتش بزند سوز قیامت خیزد   گر بریزند بعیان کف خاکستر ما

همچو جبریل بر افلاک رویم ابن یمین
گر ببرند بمقراض فنا شهپر ما

از پی دلبر ما رفت دل بی سر ما   کس نداریم که آرد خبر از دلبر ما
چند [illegible] بی وصال تو چه نوشید لب ما   باز انداخت فلک جام غم در بر ما
[illegible] که دار [illegible]   دود آه دل ما جمع شده بر سر ما
تن غم پرور ما ز آتش هجران می سوخت   گر بر آب نمی ریخت دو چشم تر ما

عمر بگذشت بصد خون جگر ابن یمین
خالی از آتش غم هیچ نشد مجمر ما

شادمان کن مه یکنفسی این دل ما   روشن از مهر رخت ساز دمی منزل ما
صد گره در جگر از عشق تو آن پیر مغان   کی بیک جرعه می حل کند این مشکل ما

جز قطار گهر اشک نخواهد بودن
انکه با کعبهٔ مقصود برد محمل ما

کو بآن غمزه که خون دل ما می ریزد
چون بپرسند بمحشر زکسی قاتل ما

خاتمه

شده ایم ابن یمین بعد فنا بحر عظیم
که بجویند نیابند زه ساحل ما

ساقی بریز جرعهٔ وصل بجام ما
کز شربت فراق تو تلخست کام ما

ای باد اگر بکوی نگارم گذر کنی
زنهار عرضه ده لب پانش پیام

ما را نه فکر باغ و نه سودای جنت است
زاندم که هست بر سر کویت مقام

ما دیدهٔ ایم روی ترا در هر آینه
شد ماه و آفتاب از آن رو غلام

شاید برابری نکند در دم حساب
نان حلال زاهد آب حرام ما

مستیم جاودان زلب لعل آن نگار
زاهد خبر نیافت زعیش مدام

صیاد عشق ابن یمین را بگوش گفت
مرغ که زیرک است در افتد بدام ما

بردار پرده از رخت ای رشک آفتاب
تا عاشقان تو بینند بی حجاب

او در درون پرده و جانها اسیر او — ای وای از آن زمان که بیرون آید از نقاب

فردا که کشتگان غمش را طلب کنند — خیزیم سبز سینه و با دیده پر آب

دامان او بگیرم و گویم که ای طبیب — من ای شیء قتلتنی و بما جعلت فی الرا ب

این یمین بخاک درش سر نهاده ایم

یعنی نمیرویم ازین در بهیچ باب

پیش پرست وصال او قدح محض سراب — نزد مه هوش جمالش سایه عین آفتاب

یا نقاب نیست هرگز بر رخ دلدار ما — یا شده همرنگ با نور جمال او نقاب

پرده هستی ز پیش دیده دل دور کن — تا ببینی آفتاب روی او را بی حجاب

بر دل ابر آتشه تیر ز مژگانت نشسته — آنچنان کز ماه من نه سیخ سوزد نه

سالها این یمین بر خواب بستم خفته ایم

بر امید آنکه بینم یک شبی او را بخواب

افتاده ایم بر در تو بیکس و غریب — بر ما ترحمی بکن ای مهربان حبیب

از حال خستگان غم خویشتن بپرس — زان پیشتر که جان دهم از درد ای طبیب

خود کو که جان چگونه بریم ای مراد ~~حال~~ زان رو جان فدای بدان چشم دلفریب

حاجی اگر بطوف سوی کعبه میرود ما بیم و انتظار جمال تو یا نصیب

ابن یمین وصال تو خواهد بصد دعا

باشد که مستجاب شود زود یا مجیب

روز محشر عاشقان را با قیامت کار نیست کار عاشق جز تماشای جمال یار نیست

از سر کویش اگر سوی بهشتم می برند پای ننهیم کز آنجا [illegible]

آرزوی جان ما در هر دو عالم وصل اوست جز وصال او دگر [illegible]

سالها ابن یمین در بستر غم خفته [illegible]

ای طبیبا گوشه چشمی بدین بیمار نیست

باده رندان ما در ساغر و پیمانه نیست مستی این می پرستان از خم و خمخانه

آشنا را داغ بر دل می نهند آن جایگاه وه که این آتش قبول طبع هر بیگانه

اندر آن حالت که لیلی عین مجنون میشود یاد لیلی کی کند مجنون اگر دیوانه

سوختم از شوق دلبر نمی پرسد که کیست شمع را یارب چه شد تا شب غم پروانه

ما نه از می مست و بیخودی شویم ابن یمین
انکه هوش از ما برد جز یاد آن جانانه نیست

هر که غواص صفت خویش بدریا انداخت
غرق دریا شد و خود را دگر از وی نشناخت

گر ترا فکر سرت هست بمیدان نه درآی
مرد میدان بود انکس که تواند سر باخت

تا که ما در صف عشاق گرفتیم مقام
هر کجا لشکر غم بود همه بر ما تاخت

نیست یکشب که دل از شمع جمال تو نسوخت
کی شد آن لحظه که جان از غم عشقت بگداخت

حکایة چند کنم ز غم او ابن یمین
قامتم چنگ شد و هیچ بوصلم ننواخت

ما را خیال عشق تو ای جان درگرفت
صد رنج تو شش جهت و چار سو گرفت

از دست کی دهیم اگر جان ما رود
آن طره را که دل بهزار آرزو گرفت

بسیار تنگ داشت مرا عقل حیله ساز
عشق آمد و همان نفسش از گلو گرفت

ما را چه می بری طرف باغ ای فلان
اکنون که دل بدرد و غم یار خو گرفت

ابن یمین چو داشت عجب الفتی ز باد
بویش گرفته کنون خوی او گرفت

سالها بنشستم اندر کوی دوست　　از پس صد پرده دیدم روی دوست
من ندارم آرزوی ماه عید　　مایلم من با خم ابروی دوست
گر نسیم صبح بر من بگذرد　　مست و بیخود می‌شوم از بوی دوست
هر دو عالم را مثال نقطهٔ　　دیدم اندر حلقهٔ گیسوی دوست

گر نیم ابن یمین لایق بوصل
کاش باشم از سگان کوی دوست

شب بیارم همه بناز گذشت　　سخن از ناز و از نیاز گذشت
سوختم همچو شمع و زنده شدم　　کار از سوز و از گداز گذشت
زاهد از اجر ز عشق نبود　　عمر در روزه و نماز گذشت
غرض اظهار آن حقیقت بود　　از حقیقت که بر مجاز گذشت

خاک راه وفا شد ابن یمین
هر که آن سرو سرفراز گذشت

جلوه [illegible] همه جمال هموست　　در جمال همه مجال هموست

غیر او نیست در جهان چیزی   گر خیال بود خیال هموست

از رخش آیتیست این عالم   معنیش او و خط و خال هموست

مونس عاشقان بی سر و پا   در فراق او در وصال هموست

هر که شد محو یار ابن یمین

در ره عشق پایمال هموست

آشکار و نهان من همه اوست   نقد جان و جهان من همه اوست

پر شد از وی درون و بیرونم   در کنار و میان من همه

بلبل گلشن وصال ویم   بلکه آه و فغان من همه

هرچه گوییم همه از و گوییم   قصه و داستان من همه

بشنو از من سخن تو ابن یمین

زانکه کام و زبان من همه اوست

در بزم قدح نوشان یکباده فروشی هست   در مجلس سرمستان سرمایه جوشی هست

در خانقه صورت در میکده معنی   هم آه و فغان باشد و هم جوش و خروشی

سال ۱۳٤۸ خورشیدی
بازبینی شد

سرمایهٔ وصل او بمحنت غم بود　　بی پیش نمی باشد هر جا که نوشی هست

ذرات جهان بکبر گویند که او یکتا است　　این صوت و صدا بشنید کرد اشد گوشی

ای ابن یمین بلبل هر چند ز گل نالد

چون غنچه دل پر خون در باغ خموشی هست

گر بسوی کعبه بینم کعبه خود کوی دلست　　ور بقبله روی آرم قبله هم روی دلست

هر دو عالم ذره از آفتاب دل بود　　هفت [illegible] م وجودی

گل بگلزار جهان خوش رنگ شد از روی دل　　ناله بلبل هم از [illegible] بوی

جلوهای گل هم از ناز و نیاز دل بود　　عطر در باغ بهشت از نفحه بوی

دل که گفتم چیست دانستی نوای ابن یمین

دل همان دلدار و خلقی را نظر سوی دلست

گرچه در ملک طلب کاهش و سرگردانیست　　لیک در عالم نظاره همه حیرانیست

وه چه حالست که در گوش ملم از چه بانیست　　همه شب تا بسحر زمزمه سبحانیست

گشت آن درد که اندر دل دیرین منست　　سوخت این داغ که در سینه من پنهانیست

ما گدای دریاریم زعالم فارغ		خوش گدائی که به از مرتبه سلطانیست

هر گدای ابن یمین عاشق آن چهره شد

هست حیوان که نه در دایرهٔ انسانیست

بودن خود بخود عین جدائیست		زخود گم شو چه جای خودنمائیست
زخود بیگانه بودن در ره عشق		با آن معشوق طرح آشنائیست
دلم می برد و می خندید میگفت		که این از شیوه های دلربائیست
اگر داری وفا از سر گذر کن		که فکر سر درین ره بیوفائیست
بکوی عاشقان دردی کشانند		در آنجا مست بودن پارسائیست

گدائی در پیش ابن یمین را

گدائی نام دارد پادشاهیست

عاشق ز دست ساقی خود جام جم گرفت		زاهد ز غصه مرد و دلش را الم گرفت
من بعد بت پرست شدن هیچ کار نیست		زینسان که راه دین مرا آن صنم گرفت
عارف بطرف باغ ز گل سوی یار دید		صوفی بکنج صومعه بنشست و دم

ابن یمین همه ز عشق همه شوق و ذوق شد

در پیش او دگر شو الم و غم غصه کر شد

عشق بازی نه همین زاری و گریان نسبت — حسن معشوقه عیان دیدن و حیران

از تمنای تو مردیم و تو رو ننمودی — که مگر مصلحت کار تو پنهان

از خیال سر زلف تو پریشان گشتیم — زانکه جمعیت خاطر ز پریشان

رو بکفر سر زلف بت ما ایمان آر — کافر عشق شده اند نیز مسلمان

سر و سامان چه بود در دو جهان ابن یمین

در سر کوی تبالی سر و سامان شده نیست

عاشقان را مردن از درد تو هست از حیات — تلخی غمهای تو شیرین تر از قند و نبات

مجمع البحرین باشد بحر انسان ای فقیر — بعضه ملح اجاج بعضه عذب فرات

گرد حی میگشت مجنون روز و شب نعره زنان — لیس فی قلبی سوی لیلی صبر و ثبات

از صفات و ذات پرسیدم ز پیر عشق گفت — ان فی العشق الحقیقی ذاته عین الصفات

مردم از هجر نیامد ماه من ابن یمین — راضیم گر بر سر قبرم رسد بعد از وفات

هر نعل توسن تو که بر گرد ره نشست
برخاست آن غبار بر خسار مه

مقصود آب دیده یعقوب حزن اوست
یوسف کزو جدا شده در قعر چه

شهباز منکه مرغ دلم را ربوده بود
از دست من پرید چو در دست شه

گلشن جمال تو از دیده ام برفت
خون جگر چو غنچه بدل ته بته نشسته

ابن یمین بوصل تو مغرور شد ولی
آخر ز دست هجر بخاک سیه نشست

بروی یار بجز هستی نقاب نیست
تو از میانه برون رو دگر حجاب

بعالم دل عشق که هر دو کون در اوست
بغیر چهره مقصود آفتاب نیست

شراب مجلس مستان عشق خون دلست
بغیر سینه سوزان دیگر کبابی

بر پیش دیده عارف که او خدابین است
نمود هر دو جهان جز خیال خوابی

بغیر صفحه دل کاتب قضا ننوشت
حدیث عشق که در دفتر و کتابی

مراد ابن یمین مرد نیست در ره عشق
رسد بکام دل خویش اضطرابی نیست

نیست در ما اثر از ذات صفات — همه محویم در آن لجهٔ ذات
عقل و هوش و خرد و صبر که بود — برد آن دلبر شیرین حرکات
عاشقان کشته معشوق شدند — همه گشتند رفیع الدرجات
خاک بر سر کنم از دست غمت — گر بجا کم گذری بعد وفات
غازیان زنده جاوید شدند — خورده اند از لب او آب حیات

گر میسر نشود ابن یمین
سیئاتست در آنجا حسنات

می پرسیم ای دل که رخ یار کدامست — از دیدهٔ من پرس که دیدار کدامست
تا رهن کنم جبه و دستار و سجاده — ای دردکشان خانهٔ خمار کدامست
تا سر حقیقت بشما باز نمایم — ای مجلسیان محرم اسرار کدامست
چون محو شدم جمله در انوار تجلی — ای مرشد ره کوی دگر کار کدامست

تا چهرهٔ مقصود دگر بار ببینم
ای ابن یمین دیدهٔ بیدار کدامست

تا بما در خانهٔ دل آن بت زیبا نشست — خانه از ما کرد خالی خود بجای ما نشست

از کمال عزتش آن تند خوی کینه جوی — سرکشان را سر زد و در ملک دل تنها نشست

هم چو من خواهد نشستن عاقبت با یار خویش — آنکه عمری با غم دلدار خود یکجا نشست

تا ز تاب روی خود از جعد گیسو بر کشود — عاشقان را در دماغ این علت سودا نشست

از ره مهر و وفا این بهین معشوق را
طعنه نتوان زد اگر با عاشق شیدا نشست

صفات او بما ذاتش چرا نیست — صفات او چه از ذاتش جدا نیست

اگر خواهی رسی با وصل جانان — طریقی بهتر از راه فنا نیست

اگر عاشق درین ره کشته گردد — بغیر از یار دیگر خون بها نیست

برای جان ز جانان دور نتوان
که این در مذهب عاشق روا نیست

بتان این همین قوم نکویند
ولی این بد که ایشان را وفا نیست

دیده را با نامه میخواهم فرستم سوی دوست — تا بیاد من کند نظاره بر روی دوست

زآتش هجران من بی صبر و دل خود سوخته چشم ای صبا باری ببر خاکسترم را سوی

از دماغم دودها چون سر می آید برون گر کشم آهی بیاد قامت دلجوی دوست

لاغر و زرد و ضعیف و ناتوان زخم شده چون هلالم از خیال گوشهٔ ابروی

سر بصحرا می نهد این یمین دیوانه وار
می رمد از مردمان آن چشم چون آهوی دوست

آنکه طوبی قد او را بتماشا برخواست سرو نازیست که در عرصهٔ بطحی بر

این همه شور که در علوی و سفلی افتاد فتنه بود کز آن نرگس شهلا برخا

شب غم حلقهٔ گیسوی تو با یاد آمد دودها از جگر سوختهٔ ما برخواست

شعلهٔ آه که از سینهٔ موسی بنمود آتش بود که از طور تجلی برخواست

همه از شوق قدت خاک بسر پاشیدند هر گیاهی که بهار از سر صحرا برخواست

همه جا شور و شر موج ز دریا خیزد این چه دریاست که از موج لغوغا

خاست بر خاک شهیدان غم خود کند از کف قدرت او گرد ز دریا بر

گوییا اهل وفا بر در او کشته شدند که سحر از سر کوی تو علالا برخواست

ما بجان و دل خود همچو شکر نوش کنیم — هر بلای که از آن قامت و بالا برخاست

کحل بینائی مجنون دل افکار شود — گر غباری بره از دامن لیلا

سیر نادیده رخت ابن یمین رفت دریغ

از سر کوی تو آخر بتمنا برخاست

تا در تن مجروح نگارم نفسی هست — از آرزوی وصل نگارم هوسی هست

ای جان بطرب کوش که دلدارور نیست — ای دل بادب باش که در پرده کسی

از ناله و فریاد دل خسته عاشق — در قافله عشق صدای جرسی هست

از پیش نظر دور کن این پرده هستی — در دیده قصور است اگر خار و خسی هست

فریاد کن ای ابن یمین در سر آن کوی

تحقیق و یقین هست که فریادرسی هست

در حقیقت هر دو عالم یک وجودی بیش نیست — این همه اشیا که می بینی نمودی بیش

مشعل شوق تو می سوزد دل عشاق را — آسمان از آتش این شـ[illegible]

نغمه چنگ و نوای نای و صوت عندلیب — این همه آواز آن مطرب [illegible]

الو[illegible]

برسر خوان وصالش بس که نعمتهاست لیک — ما غرباپنر از آن بهره شهودی بیش

گرچه اول می نماید کارها این بیش

انتهای کار ما ترک وجودی بیش

کعبهٔ ارباب صورت جز در دیوار نیست — قبلهٔ عاشق ولی غیر از جمال یار نیست

هرکه آمد از برای کار عشق آمد پدید — سوختم زین غم که یک کس را غم اینکار

در سر سودای عشقش دین و دنیا باختند — عاشقان روی او را غیر ازین بازار

هرکه می سوزد بداغ عاشقی جان و دلش — می شود ظاهر ز رویش خلعت اظهار

هرچه می بینم همه آیینهٔ روی ولیست — نیست موجودی که در روی عکس آن رخسار

راز پنهان خود ای این بیچ با یار گوی

غیر او دیگر کسی چون محرم اسرار نیست

نه پنداری که این صورت مجازیست — درین صورت بجز در عشق بازیست

درون کعبه و مقصود کو رو — اگر جان و دل عاشق نمازیست

اگر عقلم ربودی عین لطف است — دگر بردی دلم را دلنوازیست

چه باک ار هست عارف غیر محتاج — که اصل کار را پنجابی نیاز نیست

تو ای ابن او را با و دان — که استدلال کار فخر رازیست

سحر بلبل نمیدانم چه گفتست — که گل از گفتگوی او شگفتست

چو غنچه پر دلست آن آتش زار — که خورده خون از مردم نهفتست

همیشه چشم او در خواب نازست — چنان آهو که در گلزار خفتست

خرام ای گل چو بلبل در سحرگاه — فضای باغ را با دیده رفتست

دل این یمن درین سست — که دست صبح از اسرار سفتست

یار چون مختلط با غیر است — تفرقه در میانه بسیار است

همه جا جلوه گر چه یکمعنی است — این نقوش و صور چه در کار است

یار خود را نمود در همه جا — چشم بگشا که وقت دیدار است

آن صنم کیست ای مسلمانان — که رخش مصحف است و زنار است

از سر دار ما نمی ترسیم زانکه معراج عاشقان دار است

شب ما با تو بهتر از روز است روز ما بی تو چون شب تار است

ای طبیب از حال ابن یمین پرسشی کن که سخت بیمار است

تماشای رخش بی پرده نیکوست اگر نیکو ببینی پرده هم اوست

همه آیینه روی نگارند بهر روئی که می بینم همان روست

پری روی که از چشم نهان است عیان دیدم که در هر کوچه و کوست

ندارد هیچ پروای اسیران رخش نیکوست اما بس که بدخوست

مگر بر زلف یار من گذشته است که مشک چین همه زیبا و خوشبوست

دلم گوید پریشان آن زلف مگر دیوانه آن چشم ابروست

همه از قامت یارم نشان است اگر شمشاد اگر سرو لب جوست

گنه کردم ولی امیدوار است که جرم عاشق بیچاره معفوست

چو خود گشتی قدم بر خاک من نه مرا این از عنایات تو مرجوست

دل ابن یمین در بند عشقست گرفتار همان زلفین دو توست

بهر قتلم غمزهٔ چشم سیاه او بس است حاجت شمشیر نبود یک نگاه او بس است

کحل بینائی بچشم دست دوران کو مکش توتیای دیده ام گردی ز راه او بس است

من بآن خورشید و مه چند ندارم احتیاج روشنی چشم من روی چو ماه او بس

ز آتش هجران اگر عاشق همی سوزد سزاست آنکه بی او زندگی دارد گناه او بس

از ضرورت بود تا گاهی همی ابن یمین آنکه گفتم التفات گاه گاه او بس

تا بما در عالم وحدت نگار ما یکیست ذرهٔ خورشید تابان قطرهٔ دریا یکیست

هست ظاهر عین باطن پیش چشم عارفان اول و آخر بهم شد مخفی و پیدا یکیست

پیش ما مستان که می از جام وحدت خورده ایم باده و ساقی و مست و ساغر صهبا

نزد ما ناز و نیاز وصل و هجران چون نماند ناز معشوق و نیاز عاشق شیدا

سوی کثرت دیده از وحدت مدو ابن یمین
انکه خود را می نماید از هزاران جا یکیست

عقل و هوش دل من در غم آن روی برفت بلکه جان و تن من در سر آن کوی برفت
قطرهٔ اشک که از دیدهٔ من ریخت سحر هر طرف منزل او بود همان سوی برفت
تا بگیسوی تو دادیم همه جان جهان بلکه آنجا سخن اندر سر یک موی برفت
از در میکده ای ساقی رندان جهان مست عشق تو بفریاد و هیاهوی برفت
از سر کوی غمت ابن یمین آخر کار بهمین حسرت دیدار نکاپوی برفت

میخانه هست خانهٔ ما خانقاه نیست هر کس که مست نیست درین خانه راه نیست
بر جرم عاشقان که شب هجر میرود جز آه و نالهای سحر عذرخواه نیست
ما را که در فراق جمال تو سوختیم جز آرزوی وصل تو دیگر گناه نیست
ما با فراق یار از آن خو گرفته ایم چون دولت وصال کهی هست و گاه نیست
ابن یمین بچشم حقیقت نظر بکن یار است هر چه هست دیگر اشتباه نیست

من نه تنها بودم امشب از جمال یار مست بود از شوق جمال او در و دیوار مست

صبحدم وقت حریفان خوش از آن گلچهره   بلبلان وقت سحر گشتند در گلزار

هر زمانم جلوه این حسن از خود می برد   گرد موسی بطور آن پرتو دیدار مست

گفت و گوی روی او دل را به بیهوشی کشد   می شود مرغ سحر در حالت گفتار

از غم آن لعل میگون دمبدم ابن یمین

صوفی و ما همه در خانهٔ خمار مست

عاشقان را بیقین وعدهٔ دیدار شده است   خاکیان را از ازل دوست و خریدار

تا ز معشوق رسیده خبر حسن جمال   طالبان را همه سبب گرمی بازار شده است

جان فشان قیس کنان رخ زنان باید رفت   چونکه جانانهٔ من دیدهٔ و دیدار شد

هر که عارف شد و در خلوت تجرید نشست   چون محمد الجهان محرم اسرار شده است

یار اندر سر بازار جهان جلوه گر است

زان سبب ابن یمین بر سر بازار شده

گر به پابوس وصالش نه مرا دست رسست   منزل من که حریم حرم او بس است

در ره کعبهٔ مقصود ز سر قافله ام   ناله را ز دل خستهٔ فغان جرس است

گفته در سر کویم چه تمنا داری　　جان سپردن بتمنای جمالت هوس
بعد عمری چه پی پرسیدن من آمده　　زود مگذر که بدیدار تو آخر نفس است
سالها این یمین در سر کوی تو فتاد　　یکره ای شوخ نگفتی که فلانی چه کس است

آخر ای آرام جان نهاردی پوشیدن چرا　　بی کینه در خواب اهل عشق کوشیدن
آتش شوقت اگر در دل نباشد کارگر　　خون دل هر دم درون سینه جوشیدن
گر نمی نوشیم می از جام وصلش دمبدم　　هر دم از خود رفتن و با خود خروشیدن
گوشه باغ و فراغ و غیر امن از محتسب　　باده اکنون از کف ساقی ننوشیدن
هر زمان فریاد کن این یمین چون عندلیب　　چون رخ گل دیده دیگر خموشیدن چرا

بیت
چو روز عاشقان پیوسته از وصل تو فیروز است　　همیشه نوبهاران باشد و هر روز نوروز است
غمش شد رام من هرگز ز دست خویش　　بجان خود نگه دارم که این مرغ نوآموز است
ندارم محرمی بالین تا کند بر حال من گریه　　مگر شمع سر خاکم بود یاری که دلسوز است

بیت

جراحتهای این دل را بسوزن خواستم بستم همه گفتند آن مژگان جایت تیر دل دوزا

مرا این بس همین امروز شوق عشق می سوزد که این سوز دلم امروز نی چون سوز هر روز است

خرمن عمر شد و یکسر که حاصل نیست غیر بار غم ازین غصه مرا در دل نیست

چند مغرور درین مسکن دنیا باشی نیز و اسباب سفر ساز که این منزل

بس همین رتبه عشق که در اطوار وجود جز بسودای تو در هر دو جهان مایل

حیرت عاشق زلفت که [illegible] می شود کشته دلی در نظرش قاتل

دل خود رای تو [illegible] پادشاهیست ولیکن حکم عادل

آنکه زد آتش بجانم هیچ میدانید کیست وانکه ازوی ناتوانم هیچ میدانید کیست

آنکه بی رویش در اطراف چمن هر صبحدم همچو بلبل در فغانم هیچ میدانید کیست

دلبری کز حسن خواهم که گویم یک سخن لال میگردد زبانم هیچ میدانید

آنکه عمری داشتم پنهان [illegible] [illegible] هیچ میدانید

انکه سودایش مرا کو مست ای اجل این

فارغ از سود و زیانم هیچ پیدا کیست

ای زاهد افسرده دل اغیار کدامست | عالم همه یار است و اغیار کدامست

مقصود تو از جلوه ظهورات کجاست | گل چیست درین باغچه خار کدامست

مستان می عشق سر از پای ندانند | در میکده این باغچه دیوار کدامست

حیران رخ خوب تو از آینه چهره | خود دیده کدام است و دیدار کدامست

عاشق دیوانه او عارف فرزانه

ای زاهد ... در ... هست

لب او در تکلم گرچه شکر ریز شیرین است | ولیکن چشم او بسیار شوخ و فتنه انگیز است

نقاب از رخ برافکنده ستم گر کامیابی | بیا می نوش ای زاهد چه جای پند و پرهیز است

رفیقا این بگو تا چند خون از دیده بریزی | چسازم چون کنم دلدار بسیار خونریز است

به پیمان عاشقی این باشد در مذهب عشاق

محبت گر مینی بخشد و لیکن محنت آمیز است

ای خوش آن صاحب‌نظر کو بخت برخوردار داشت
جان بجانان می‌سپرد و دیده بر دیدار داشت

عاشق بیدل نظر در باغ رضوان می‌کند
در دلش شوق تماشای جمال یار داشت

آن ستمکاری که با عاشق لن ترانی وعده کرد
جلوه‌های بوالعجب امروز در بازار داشت

روی خود در انجمن پنهان بزیر زلف کرد
مصحف حسن او را پوشید در بازار داشت

با دل صد پاره هجران چنین ابن یمین
از سر کوی تو رفت و دیده افکنده داشت

اگر دنیا اگر عقبی همه اوست
همه یار است اگر مغز و اگر پوست

همه مستغرق دریا گشته‌اند
اگر موج است اگر گرداب اگر جوست

چو گنج اندر ره آن گشته‌ام گم
از آن گردد دلم پیوسته با هوست

سرم خاک ره او سر فدا راست
دلم دیوانه از روی و آن موست

قدم در دیر ابن یمین نه
که عمری شد که خاک این سر کوست

بی‌جمال تو دیده نور نداشت
بی وصال تو دل سرور نداشت

موسی چنان ز شوق دیدار — سر سودای کوه طور زند آتشت

داند کسی خدا را بیقین — که خدا را ز خویش دور زند آتشت

زانجا که در پس پرده است — بود پیدا ولی ظهور زند آتشت

حرف الجیم

بود این بین نکو تو خوش
هیچ فکر بهشت و حور نیست

بیمار دوست را به دوا هیچ احتیاج — مقتول عشق را به مسیحا چه احتیاج

ما را چو روی یار به دین منبر است — با بهشت و حور و تماشا چه احتیاج

هر کس که ساخت در سر کوی تو منزلی — او را به گشت سبزه صحرا چه احتیاج

این بین نالد که و درد خویش تن
چون دوست حاضر است به اهل شفا احتیاج

صبحدم عشق نکوش دل آمد گفت صریح — که تو خال منشین زانکه قبیح است قبیح

سست آوازه که تیغ غم او قتال است — جان ازین غصه فگار است دل خسته جریح

گفتم از زخم غمت سوختم آیا چه کنم — نمک از خنده زد و گفت که درکار ملیح

بهمه حال توکل بخدا باید کرد   که توکلت علی الله کلامیست صحیح

عاشق دلبر ما باش تو ای ابن یمین
که بسش شیوه محبت بخشش نیز صحیح

هر که در بستم بکوی او نعل   است و هم بر در او گستاخ
مست و هم چو بگنج هم قلندر   مرغ من جستجوی او گستاخ
میزنم راست پیاله همه وقت   نعرهای هوی او گستاخ
در سحر دیده ابر اشک امید   ریخت بر خاک کوی او گستاخ

عشق ز دیده عشق ابن یمین
ماند در کوی او گستاخ

هر که از شوق غمت جانب تو ناله کند   همچو من ناله او شعله بر افلاک زند
نهان خانهٔ وصلت تو بسرعت برسد   هر که در راه غمت خطوهٔ بیباک زند
عاشق بیدل اگر بوی غمت را شنود   بر سر سنگ لگدهای طرب باکی زند
گر سوی کشته تیغت نظری اندازی   شک نباشد که صحت از جگر باک زند

هر که خواهد که ازین خاک مذلت خیزد　　دست بر دامن آن دلبر چالاک زند
این همه تند که آن توسن فرخنده بهست　　کی تواند که کسی دست بفتراک زند
می تواند که بمعشوق رسد این پایه
آتش عشق اگر بر خس خاشاک زند

دلم را با قدسش مایل که گوید　　سخن در جان بود از دل که گوید
حدیث کعبهٔ مقصود گوید　　سخن از راه و از منزل که گوید
غریق یارم از اغیار فارغ　　میان بحر از ساحل که گوید
سخن از یار میگویم نه ز اغیار　　غرض حق هست از باطل که گوید
حجاب ما سوا این پایه رفت
دیگر از پرده حایل که گوید

یکنفس شوق بصد محنت غم می ارزد　　گردمی با تو برارم بعلم می ارزد
شاه ما چون ز عرب بود ز اقلیم عرب　　قدر یک خشت بصد ملک عجم می
مفلسانیم که سودای وصالت داریم　　نقد جان و دل ما گرچه بکم می ار

پیش صراف زر عشق بسی ناسره ایم   هردو عالم بر ما کر بعدم می ارزد
پیش این هردو جهان پیرخ او این   کی بیک ساعت هجران والم می ارزد

کس را ز نگار ما یارب خبری باشد   غیر از دل ما از وی جائی اثری باشد
انکس که برای او جان بازد و سر بازد   جز عاشق دلخسته یارب دگری
هستیم گدای او سرگشته براه او   آن شاهد جانها را یارب خبری باشد
در خون جگر خواران در سفرهٔ بیماران   جز خون دل و دیده خوش ماحضری
در جان من شیدا ای ابر یمین هرگز   جز آتش این سودا دیگر شرری باشد

تو خود اگر باوی کار تو نیکو شود   بلکه تو رو از میان تا همگی او شود
پیش رخ چون خورش مستی ماذره است   این عجب او را حجاب تا سر نیکو شود
کاه سفال سنگش کاه چو خاک درش   هرچه شود آن سرم در سر آن کو
روی دلت را مدام دار باین آینه   تا دل و جانت همه آینهٔ او شود

این

ابن یمین یکنفس نیست جدا از آن نگار　　همدم و همراه اوست یار بهر شود

مجنون که بجز عشق دیگر پیشه ندارد　　غیر از غم لیلی دیگر اندیشه ندارد
تا قطع کند از لوح دل خود جز لب شیرین　　فرهاد بجز تیغ زبان تیشه ندارد
این عشق که در قصد شکار دل و جانست　　شیریست که جز عرصهٔ دل بیشه
نی سبز شود در چمن دهر نهالی　　کز دست ستمها زمان ریشه

ای ابن یمین راست شنو کین می توحید
غیر از دل پر حسرت ما شیشه ندارد

بعد مرگ اید وستان در کوی او خاکم کنید　　بر سر قبرم علم پیراهن چاکم کنید
دست لطف بر دل راز من شیدا نهید　　چارهٔ سازید و فکر جان غمناکم
من چو از عالم بیاید قامت او میروم　　بر سرم زینهار باد سرو چالاکم
گرچه آلوده بمی پیراهنم ای زاهدان　　رشتهٔ تسبیح را از دامن پاکم
خانهٔ ابن یمین خواهد ز آه سینه سوخت　　کلبهٔ از بهر من از خار و خاشاکم

روز اول ز حوادث که قضا دم زده بود قرعهٔ عاشق بیدل همه بر غم زده
چهرهٔ یار بهمان روز که برقع افکند آتش شوق بجان و دل آدم زده
حسن زیبای تو آندم که تجلی میکرد سر و سامان مرا عشق تو بر هم زده
صورت هر دو جهان در کف دریای قدم رشحه بود که بر هیأت شبنم زده
یک فروغ رخ چون ماه تو ای جان جهان شعله بود که بر جملهٔ عالم زده

در ازل ابن یمین عهد که با زلف تو بست
دست امید بسودای تو محکم زده بود

آفتاب از رخش نمایان شد همه جا آن جمال تابان شد
هر کرا بود دیدهٔ بینا روی او را بدید و حیران شد
آفتاب از میان سایه نمود سایه در آفتاب پنهان شد
جز بوصل تو جمع می نشود خاطر کز غمت پریشان شد
سوخت پروانه امشب از دردم شمع حالم بدید و گریان شد
هر که تا جان را بباخت ابن یمین آخر الامر پس پشیمان شد

روزی که یار جام صفا پر ز می کند عاشق در آن وفا ز جفا یاد کی کند
حسنی که گر به صفت آرد تجلّی گر خاک مرده است که فی الحال حی کند
ساقی اگر هزار شراب افکند بجام عاشق همان مشاهده حسن وی
اسرار خویش در دم اندر نی دلم خود نغمها سراید و نسبت بنی کند
هر بیخودی که هست خدا میکند روا است کان عربده به مست کند بلکه وی کند
هر کس که یافت لذت مستی و عاشقی از جان و دل حکایت معشوق می

راهی که اهل زهد بصد سال میروند
این یک نفس این راه طی کند

سحرم باده ز خمخانه وحدت دادند مست کردند همه جام محبت دادند
بیخود از من بجرم پرده بصد لطف کرم رخ نمودند و مرا مستی و حیرت
عقل و جان و دل و دین جمله ببردند ز من بعد از آن راه در آن مجلس قربت
میکند هر دو جهان قطع بیک پروازش دل شهباز مرا این همه همت
باده از لعل لبش نوش و ز غم شاد دری دو سه روزی که درین هستکده ز ست

بنود این یمین هیچ عجب گر ز بر لطف

راه برد صد تم از جانب کثرت

لمعهٔ از رخ زیبای تو بر عالم زد	آتش جست ازین لمعه و بر آدم زد

سوزم از آتش سودای تو چون شمع تمام	همچو پروانه ولیکن نتوانم دم زد

صبحدم یار بمن گفت که من نزدیکم	خوش صدا بود که بر گوش دل خرم زد

بلبل از گل گله‌ٔ کرد که در وقت سحر	باد صبح آمد و اطراف جهان بر هم

هر که چون ابن یمین خواست که دیوانه شود

دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم

وه چه می بود اینکه جامش جز دل آدم نبود	این همه مردم از و خوردند هرگز کم نشد

روی تا ننمود شوری در قیامت بر نخاست	زلف تا بر هم نزد هر دو جهان در هم

بود مجنون در جهان دیوانهٔ بی حاصلی	تا نشد مفتون لیلی شهره در عالم نشد

در بساط وحدت او هیچ عقلی ره نیافت	در حریم کنه ذات او کسی محرم نشد

بر دل سختش نکرد ابن یمین گر گریه‌ات	عالمی را آب برد و چشم زاهد نم نشد

ع ق

عاشق کو در طریق عشق صادق می‌شود بردی از عین وفا معشوق عاشق می‌شود
عشق چون زهریست قاتل بی تردد میکشید بر مزاج هر که این شربت موافق می‌شود
گر شود نور بصر عین جمال دلبری آن زمان آن دیده با دیدار لایق می
گر قوی گردد محبت در میان دوستان لیلی و مجنون یکی عذرا و وامق می

قطع کن این نیمین از هر چه غیر دوست ست
این سعادت چون پس از قطع علایق می

دمبدم آواز نی از غیب در گوشم رسید هر زمان صد جام می در جان مدهوشم
بر جگر صد نیش خورده‌ام من ز هر خار و خسی بر امید انکه زان لبها یکی نوشم رسید
می فتد مست از کنارم بوی گل خواهد وزید گر از آن گل پیرهن تار باغوشم
چاک سازم همچو گل پیراهن از دست صبا تا چراه صبح بر سرو قبا پوشم

مست میدارد حریفان را همه این نیمیه
آن شرابی کو درون جان پر جوشم

در نظر یاریست چشم می برد کوی رشک از چشم دیگر می برد

انکه دارد بنده‌ها از عیب پاک   بندهٔ معیوب را کی می خرد
کز دلم آهی برآید نیم شب   پرده‌های مستی ما می درد
چشم و زلف اوست در صحن رخش   یا مگر آهوست سنبل می چرد
گر بعاشق شد میسر وصل یار   جان چه خواهد بود کانجا نسپرد

ماسک یاریم ای ابن یمین
آه اگر مارا سک خود نشمرد

آن عهد که عشاق بغمهای تو بستند   تا جان نسپردند دیگر خود نشستند
آنها که یکی ازین می بچشیدند   تا روز ابد واله و دیوانه و مستند
آن قوم که در کوی تو از اهل فنا یند   هر چند بخود نیست ولیکن بتو هستند
خوش وقت حریفان که به بزم می ساقی   فارغ ز دو عالم سر خمخانه نشستند

معلوم کن ای ابن یمین اینقدر از خلق
خود را نپرستند اگر باده پرستند

هر کسی در بزم او جام وصال یار زد   مست شد نوعی که خود را بر در دیوار زد

دوده از دل بیرون آورد یاد زلف او　آتش اندر جان محزون آنکل رخسار زد

شمع امشب تا سحر از سوز دل در گریه بود　صبحدم از بید لبها خندهٔ بسیار

چون ننالم من که از وی تیر مژگان خورده ام　میکشد رنج و الم آنکو ببایش خار

بلبل طبع من ای ابن یمین در باغ عشق
روی گل دید و قدم در وادی گفتار زد

عاشق اندر سر آنکوی کجا کس باشد　گر تو گوئی که سگ ماست همین بس باشد

بهمین خرقهٔ پشمینه دلا قانع باش　نیست لایق که مرا جامهٔ اطلس باشد

ای رقیبان خط رخساره بهار دل ماست　پیش چشم تو اگر خار و گر خس باشد

ما که مستان و خرابیم از آن چشم خمار　یک پیاله می از آن لعل لبش بس باشد

از پی قافلهٔ عشق برد ابن یمین
باک نبود اگر آن سرو روان کس باشد

چون غیر یار ما دگری نیست در وجود　برداشت پرده از رخ خود را بخود نمود

ما بیدلان که از عدم آباد آمدیم　حقا که جز جمال تو دیگر غرض نبود

ازمن مپرس قصهٔ احوال زار من — می پرس از آن کسی که دل و جان من ربود
هر کس که در مشاهدهٔ روی یار ماست — از خود اثر نیافت در آن حالت شهود

چون دیر دیر پرسش این بهین کنی
اکنون خدا یرا مروا زدیده زود زود

همیشه در سر کوی تو زار خواهم بود — مدام در صدد انتظار خواهم بود
صبا به زلف تو خواهد وزید شام سحر — من شکسته دل بیقرار خواهم بود
بروز حشر بود هر که در خیال و من — کشاده چشم بر آن گلعذار
اگر چه از لب لعل تو مست و بیهوشم — ولی ز چشم خوشت در خمار خواهم
گذشت یار با غیار گفت ای عاشق — صبور باش ترا نیز یار خواهم بود

چو فکر باغ کنم بعد از این جواب بهین
یکی دو هفته که در روزگار خواهم

دلارامی که آشوب جهان شد — دل و جانم ببرد و عین جان شد
مرا چون عشق خود گفت آگاه — دیگر رسوای عالم می توان شد

بکو

بگفتم روی بنما یا مرا کش — نه این دیدم از آن دلبر نه آن شد
دلم گفتم که کم شد خنده زد — مرا اندر دهان او گمان شد
نهان از دیده اعمی است آن رو — ولی در دیده عارف عیان شد
ز بحر وحدت او موج برخواست — چنین طوفان برای عاشقان شد

قدم بر دیده ابن یمین نه
ترحم کن که خاک آستان شد

هر که او از سر مردان دم زند — بنود از مردان که از جان دم زند
گل اگر از حسن نازد در چمن — بلبل از فریاد و افغان دم زند
بی سر و سامان شود آخر چو من — هر که زان زلف پریشان دم زند
گر خضر نوشد ز لعلش جرعه — کی دگر از آب حیوان دم زند

عهد با عشق تو کرد ابن یمین
تا که جان دارد ز جانان دم زند

در پرده آن زلف رخ یار به بند — خورشید جمالش لشب تار به بند

ازآتش موسی که انا الله شنیدند   انوار جمالش همه در نار ببینند
من صورت آن دلبر روحانی خویشم   در چهرهٔ جان صورت دلدار ببینند
تا چند نشینند پس پرده چه کوران   چشم بگشایند که دیدار ببینند
در بزم صفا درته خم ابن یمین دار
این درد بنوشند و ته کار ببینند

گرچه آن دلدار ما با جملهٔ اشیا بود   با وجود این همه آن یار ما یکتا بود
نیست از ما این فغان و عربده این های هوی   شورش دریا یقین میدان که از دریا
چشم نابینا ندارد بهره از روی خوب   چهرهٔ زیبا برای دیدهٔ بینا بود
جان فدای آن دلارامی که از روی وفا   هر کجا هستیم با ما روز و شب یکجا
جز وصال او مرادم نیست ای ابن یمین
آرزوی جان مجنون دیدن لیلی بود

دست امید بگر زلف نگاری گیرد   دل سودازده شاید که قراری گیرد
آن زمان تفرقه از عاشق و معشوق رود   گر رسد دلبر بس سخت کناری

وهم

همچو من ناله کند از هوس لاله و گل   بلبل باغ اگر بوی بهاری گیرد
مردم دیده ام از اشک در آن خانهٔ چشم   یا نیاید دگری از مژه خاری گیرد

خاک شد این یمانی در ره او بلکه غبار
با امیدی که بود دامن یاری گیرد

اگر ز آینهٔ دل غبار بر خیزد   هزار پرده ز روی نگار بر خیزد
اگر بچشم حقیقت نظر کند عارف   میان صورت و معنی نقار بر خیزد
جهان و هر چه در او هست جمله یار شود   اگر ز خلوت دل غیر یار بر خیزد
ز کشتگان غمت [illegible] بحشر می جویند   ز چشم مست تو صد بیقرار بر خیزد
چو من بداغ دل و آتش [illegible] نیستم   چو لاله ها که ز خاکم بهار بر خیزد

هزار بوسه زنم بر رکابش این یمانی
اگر بقتل من آن شهسوار بر خیزد

چه داند انکه مست از جام وی شد   که شبها چون گذشت و روز کی شد
چه جای طعنه هست ای زاهد شهر   مرا گر جامه رهن جام می شد

جمال خود نمود آن ساقی جان   بیا ای دل که وقت های و هی شد
هزاران قافله رفتند ازین راه   نه پای اینجا پدید آرد نه پی شد

دل این بیدل مشتاق لیلی است
که چون مجنون مقیم کوی حی شد

حریفی کو شراب عشق نو شد   دو عالم را بیک جرعه فروشد
کسی کو قطرهٔ زین باده خوردهست   چو دریا هم بجوشد و هم خروشد
جهان پر کرد از لعل و جواهر   اگر بحر حقیقت باز جوشد
اگر گوید که معشوق هم تو اند   هر آن عاشق که سرّ عشق پوشد

بگو این بیدل اسرار پنهان
زبان ناطقه تا کی خموشد

ازل حسن و رخ دلبر ما پیدا بود   لیک چشم که ببیند همه نابینا بود
اندران بزم که ما مست جمالش بودیم   نی در آنجا می و نه ساغر و نه صهبا بود
تا نظر بر رخ لیلی نشود پوشیده   همچه نرگس همه دم دیدهٔ مجنون وا

کاه

گاه در عالم معنی و گهی در صورت   ما بهر جای که رفتیم خدا با ما بود

اثری هیچ نبود از شب و روز ابن یمین
جان ما در هوس زلف و رخ شید البود

عکس رخسار تو در آینهٔ جان بنمود   نیک دیدیم که عکس تو همان روی تو بود
دل بجانان ده و می باش که اینست هنر   روز خود کم شو و بنشین که همین است سرود
عاشقانرا که بود قبله جمال جانان   نبود هیچ نمازی بجز از ترک وجود
ساقی عشق بیکجرعه مرا مست افکند   می ندانم که در آن بادهٔ او ما چه بود

هر که سر باخت بمیدان بلا ابن یمین
عاقبت گوی سعادت ز میان او بربود

همیشه در سرم ای سرو من هوای تو باد   مدام در دل من درد بیدوای تو باد
من از برای تو این نیم جان دریغ ندارم   هزار جانم اگر باشد آن فدای تو باد
هزار جان مکمل اگر مرا باشد   فدای قامت موزون دلربای تو باد
پس از وفات بجا کم گذر کنی گویم   که من ز درد تو مردم مرا لقای تو باد

زخوان عشق مکو ناز و نعمت ابن یمین
که خون دیده و دل دمبدم غذای تو باد

زخاشاک سرکوییش بمن گر پیرهن سازند همان پیراهن ما را پس از مردن کفن
بصد حسرت رخت نادیده آخر بر درت مردم عزیزان که عمری بر سر کویت دلش آسا
حریفان هرکجا با یاد تو گر مجلس انگیزند من پروانه را سوزند و شمع انجمن
چو از عالم بیاد قامت [illegible] قد رفتم نهال سرو میخواهم نشان قبر من سازند

دل خون گشته را ابن یمین در باغهای او
چه شد گر پاره پاره کرده گلهای چمن

مرا هر دم دل از یاد تو در فریاد می آید دگر یارب ازین بیچاره هرگز یاد می آید
چه سازم چون کنم کاندر غم آباد فراق او بنای صبر من بسیار بی بنیاد می آید
زشادی جان دهد فرهاد و صد عذر دگر خواهد اگر شیرین بخاطر جوئی فرهادی
زچاک سینه هر دم داغ دل را تازه میسازم سحرگاهان که از کوی نگارم یادی
چگونه جان برد ابن یمین در لشکر خوبان که هر دم تیر غم بر سینهٔ ناشاد

دمبدم مستان خود را جام بیهوشی دهد — تا نه هرچه یاد او باشد فراموشی دهد

در بهاران لاله و قطرات شبنم اندرو — مژده بر رندان عالم در قدح نوشی دهد

مردم چشمم جدا از خال چون هندوی او — بر من ماتم زده یاد از سیه پوشی دهد

بس سیه بخت و پریشانم چه باشد لطف او — گز حال من خبر در وقت سرگوشی دهد

من اگر این یمین خود را نمیدانم عجب

حسرت دیدار او مستی و مدهوشی دهد

نمی توان بجفای تو ترک یاری کرد — نمی شود بستم قطع دوستداری کرد

بهیچ کار دگر مصلحت نمی بینم — بغیر آنکه در آن کو فغان و زاری کرد

بمرهم دل مجروح ما نمی کوشی — که تیغ جور تو بسیار زخم کاری کرد

کسی که بخش قسمت بکف روز ازل — نصیب و قسمت عشاق عجز و زاری کرد

بچشم مست تو روزی بدید این یمین

عجب نباشد اگر اظهار بیقراری کرد

دلم از دیده بدیدار تو راهی دارد — اوست گز دیده من با تو نگاهی دارد

زاهد از توبه و تقوی و من از مطرب و می	هر که باشد بطریقی بتو راهی دارد
انکه با وصل تو آموخت بشبهای فراق	چه عجب باشد اگر روز سیاهی
با وجود رخ تو هر که بخود می پسند	بایدش سوختن انکه کناهی دارد
جز بلعل لب او دل نکشد لعل بمهین
از خط سبز مکر مهر کیاهی دارد
ز چشم مست تو عشاق می پرست شدند	همه سبو کش بزم می الست شدند
ز بادهای فرح بخش و غمزه ساقی	ز نیم جرعه حریفان تمام مست
بیاد لعل لبت زاهدان صد سله	نشسته بر در میخانه ورد بست
جمال بت کر ما چون ز روی بت بنمود	عجب نباشد اگر خلق بت پرست
چه کم شود ز زر خالص تو این یمین
اگرچه بی بصران از پی شکست شدند
در خلوت جان و دل جز یار چه میجوید	پر شد دو جهان از یار اغیار چه
در حیرت ذات او سیرون ز صفات او	چون دیده نمی کنجد دیدار چه می

هرکس که نه سرمست زین میکده پرفن   در بزم قدح نوشان هوشیار چه

از خود اثری هرگز در دهر نمی بینم   چون جمله مواثر شد آثار چه

میگفت نگار ما کز این تیپا پرسید

شب تا بسحر گریان بیدار چه میجوید

گرچه از زلف تو جز تفرقه حاصل نشود   لیک بی یاد رخت جمعیت دل نشود

یا ترا رحم بحال دل عشاق بود   یا دل غمزده اش سوی تو مایل

گر توان گفت بآن غنچه دهن زار دلی   گره در دل سودا زده مشکل

خواهم از هر دو جهان شسته شود صورت غیر   که دلم در پی اندیشه باطل نشود

رفع کن این پاین پرده هستی ز میان

تا میان تو و معشوق تو حایل نشود

ده که لیلی وش من خود بخودش مجنون شد   خود میان بست دلسودای خود ...

دل که در سلسله اهل جنون میگردید   دید زلف تو و آشفتگی اش افزون شد

در تو کم شد دل سودا زده و قدری یافت   قطره بنعتاد در مکنون شد

سالها شد که زغم زار و نزارم چکنم هرگز از رحم نگفتی که فلانی چون شد
گفت ای ابن یمین از قد و بالای تو بود
هر چه در وصف تو گفتیم همه موزون نشد
چو آفتاب جمال تو از نقاب برآمد ز برج عالم او اوج آفتاب برآمد
چو آتش است که شوقت بجان ما انداخت که بوی سوخته از سینه کباب برآمد
مگر که دلبر ما صبح روی خود بنمود که آه و ناله و افغان ز شیخ و شاب
شبی مطالعهٔ دفتر دلم کردم حدیث شوق جمالش درین کتاب
کسی که مست می عشق گشت ابن یمین
بیک خروش و فغان از ره حجاب برآمد
غرض ز دنیی و عقبی مرا جمال تو باشد مراد من ز دو عالم همین وصال تو باشد
ز چهره پردهٔ آن زلف را بیکسو کن حجاب روی تو تا چند خط و خال تو
بباغ هر دو جهان ای مراد خاطر من نه بلبل چو دل من نه گل مثال تو
رفیق و مونس هر کس درین جهان چیزیست انیس خاطر ما بیدلان خیال تو

همیشه در دل ابن یمین همین سوداست	که در طریق غم عشق پایمال تو باشد

امروز روز عیدست قربان او توان شد	دیدار اگر نماید حیران او توان شد
دوشینه با حریفان میگفت دلبر ما	هر کس که جان ببازد جانان او
اندر سماع شوقش مانند گرد بادی	سرگشته در بیابان غلطان او توا
دیروز درد ما را با یار عرضه کردند	گفتا که دردمندست درمان او
در آتش رخ او ابن یمین چو دودی
با یاد آن سر زلف پیچان او توان شد

از زلف او بهر که یکی تار میرسد	از کفر زلف یار بز نار میرسد
هر کس که برد در سر کوی تو انتظار	آخر نتیجه بدولت دیدار میرسد
باد صبا غبار سر کوی او رساند	این توتیا بدیدهٔ بیدار میرسد
عاشق بروز حشر که از نامهٔ اجل	بیدار شد بخاطر او یار میرسد
ابن یمین تو این همه دیوانگی مکن	آخر سر تو زود بدیوار میرسد

تا ز خلوتگه خود جانب صحرا رفتند   خود بدیدار خود از بهر تماشا رفتند
جرعه نوشان می عشق تو از روز ازل   مست بودند چنان واله و شیدا
همه در بند غم طرهٔ لیلی مردند   درمند انکه چو مجنون ره صحرا رفتند
باده از جام عنایت بکشد ابن یمین
آن حریفانکه ازین میکده با ما رفتند
سالها با یاد او بودم من دلخسته شاد   حالتی آمد که رفت آن شادیم اکنون ز یاد
آنکه او در کسوت لیلی دل مجنون بسوخت   داغها بر جان من در صورت فرخ نهاد
شد کشاده بر رخ من چه درهای مراد   تا دری از وصل خود جانان بروی من گشاد
هیچ از احسان نباشد ای سلطان حسن   گر زکاتی ای نکی سوی غریبان براد
آنکه آمد در پری او قسمت ذرات کون   جز طریق عشق رندی بر من مسکین نداد
من از آن وصل تو می جویم که جز یام تو نی   وه چه دلداری که ما را هم مرید هم مراد
هر که عاشق شد بان دلدار ما ابن یمین
عاقبت بر آرزوی وصل آن دلبر ابداد

یار اگر پرتو دیدار نمودن گیرد هرچه اغیار بود یار نمودن گیرد
هرکه با چشم تیقن جانب انسان بیند از همه چهرهٔ دلدار نمودن گیرد
هرکه چون بلبل شوریده بود عاشق یار گل رخساره‌اش از خار نمودن
پردهٔ زلف اگر از رخ خود بردارد کافر تبکده اقرار نمودن گیرد

هرکه از تفرقه بیرون رود ای ابن یمین
در صفت ذات بیکبار نمودن گیرد

کسی کو جام می با عاشقان مست میگیرد کرمها میکند افتاده را دست میگیرد
کمند زلف او صید دلم را میکشد هرسو ولی صیاد ماهی را بضرب شصت میگیرد
مگر از نیستی واجب عبوری نیست در ممکن وگرنه خویش را ممکن چه گویان هست
ندارد روی رفتن جای دیگر عاشق مسکین بکوی می فروشان خویش را پابست می

به تیغ غیرتش ابن یمین آن شاه محبوبان
جهان ماسوا را دمبدم در بست می گیرد

خود را بسر کوی تو بر خاک توان زد هر لحظه گریبان ز غمت چاک توان

از آتش سودای تو خود را نتوان سوخت   آتش بسر این خس و خاشاک توان زد
هم تیر ز مژگان تو بر دیده توان خورد   هم تیغ غمت بر دل غمناک توان زد
تا نام کسی فال برندی نبسر آید   این قرعه بنام من بی باک توان
ای ابن یمین زاهد و مفتی همه مستند
من بعد دم عشق چالاک توان زد

عمر آن به که بیاد رخ دلبر گذرد   حیف باشد که بفکر و غم دیگر گذرد
هرکه در بادیهٔ عشق قدم می ماند   باید اول قدم از داعیهٔ سر گذرد
مست و مدهوش ز خود بیخبر افتد مجنون   سایهٔ دامن لیلی اگر از در گذرد
گرد ران کوی و هد بخت سفال سگ او   کی بدل تا بم جم و تخت سکندر گذرد
اگر از ابن یمین روی بپوشد ز کرم
نالهٔ زار وی از گنبد اخضر گذرد

تا بدست لطف خود ترکیب انسان ساختند   جلوهای حسن خود را جوهر جان ساختند
هر کسی را در جهان کار بقین باشد ولی   عاشقان را بر جمال خویش حیران

گر نباشد محرمیت درمیان ما و دوست　خویش را در دیده ما از چه پنهان ساخته
زلف را بر باد داده شانه بر کاکل زده　خانه چندین مسلمان را چه ویران ساخته

گر نبود ابن یمین پروانه آن رخ چرا
آتشی بروی زده چون شمع گریان ساخته

لله الحمد که در سینه غم هیچ نماند　پر شد از راحت و رنج و المی هیچ نماند
ما ز اغیار ستمدیده و جفا ها دیدیم　باید بگرفت جهان راستی هیچ نماند
صبح از سرو قد یار نسیمی بوزید　در سر کوچه ما رنج و غمی هیچ نماند
کاتب صنع بهر صفحه خط خوب نوشت　خوشتر از خط نگارم رقمی هیچ نماند
سر ما خاک شد ای ابن یمین در ره یار
بر سر آن عمر گرامی قدمی هیچ نماند

در ازل از آب و گل ترکیب آدم ساخته شد　ذره از مهر خود بر خاک منضم ساخته شد
قطره شبنم اگر دریا شود نبود عجب　بحر را ظاهر چو از یک قطره شبنم ساخته شد
از برای هر چه منزل در ازل آراستند　منزل جان مرا آن زلف پر خم ساخته شد

لاف دانش میزنند این بی‌یقین این مفتیان

چون سر توفیق خود والله اعلم ساختند

گریه‌های تلخ ما از دیدهٔ ما خواب برد   خواب شیرین که میکردیم او را آب برد

زلف او بر روی او افتاده عقلم را ربود   طرفه عیاری که رخت من شب مهتاب برد

طره‌اش قلابها بر جان قصد جان من میکند   وه چه طراری که صبر از ما بیک قلاب برد

دی بمسجد شد خرامان آن نگار سروقد   زاهد صد ساله را از گوشه محراب برد

توبهٔ این بی‌یقین مقبول شد ای دوستان

گریهٔ زار سحر چون بر در تواب برد

وه که درد دل من هیچ بدرمان نرسید   جان برآمد ز غم هجر و بجانان نرسید

همه جا با همه کس حرف غمت میگویم   عمر آخر شد و این قصه بپایان نرسید

عشق تو در دل آدم ندر آمد ننشود   باده پرشور نشد تا بر مستان نرسید

چشم یعقوب نبد دیده ز هجران نگشود   تا که پیراهن یوسف سوی کنعان نرسید

میکنم پاره گریبان ز غمش این هیهات   چکنم در ره او دست بدامان نرسید

دعوی

۱۸۳

چه غصه ماند که در دل ز عشق او نرسید | کدام درد که این جان ناتوان نکشید
رسید صید خیالش ز بوی بیگانه | که دید آهوی وحشی که از سگان نرمید
مگر ز گریه شگفته برویم لاله و گل | که طفل اشک درین صحن پی نلدوید
فضای عشق عجب وادیست خونخواره | که در هوای غمش هیچ جانور ندوید
بهر کجا که اثر کرده آه این یامین
دران دیار کنا هی ز خرمی ندمید

بنوش باده که وقت بهار میگذرد | پیاله گیر که گل و لاله زار میگذرد
بهار عمر عجب موسمیست خرم و خوش | ولی چه سود که بی روی یار میگذرد
همیشه چشم براهم ز پرده بیرون آی | که عمر من همه در انتظار میگذرد
هزار خار بلا میخلد بسینهٔ من | گهی که بر دلم آن گلعذار میگذرد
سر تو این یمین خاک راه خواهد شد
بهر دیار که آن شهسوار میگذرد

یار ما خود را تماشا در رخ ما می کند | نیست غیر روی خود را خود تماشا می کند

جان بباید داد وصل یار می باید خرید | در سر بازار او هر کس که سودا میکند
محرم خلوت سرای آن در یکتا بود | هر که خود را از دو عالم فرد و یکتا
با چنین حسن و جمال آن دلبر یکتای ما | سوی هر کس ننگرد مجنون و شیدا

باید از خود بگسلد این بهین روز نخست
وصل آن دلدار را هر کس تمنا میکند

جمال یار ز مرآت ما هویدا شد | چو ما بظهور آمدیم عشق پیدا شد
جمال خویش چو دید آن نگار شد عاشق | ز چهره پرده برافکند و در تماشا شد
بآرزوی جمالش ز غیر دیده ببستم | هزار شکر که چشمم بروی او وا شد
کمال حسن و لطافت همین بود الحق | که هر که دید جمال تو مست و شیدا شد
من و تو این همه کی بگوی او برسیم | بروی خویش خدا از من و تو پیدا شد

آن ماه که از دورهٔ اطلاق برآمد | از پرده پی خاطر عشاق برآمد
تا باد صبا بوی سر زلف تو آورد | دود دل حیران من مشتاق برآمد

برقع

برقع ز جمالش که برافکند بیکبار   فریاد و فغان از همه آفاق برآمد
هرکس که با بروی تو مایل ز جهان رفت   در حلقهٔ سودازده کان طاق برآمد
چون ابن یمین هرکه ز تحقیق بود مست
دیوانه صفت دردم عشاق برآمد

هر لحظه مرا در دل از عشق غمی باشد   پیوسته ازین سودا در دل المی باشد
ما جمله گدایانیم بی برگ و نوایانیم   در کوی تو می باشیم یارب کرمی باشد
جان تو درون دل اغیار همه بیرون   بیرون ز حرم شه را خیل و حشمی باشد
از خانهٔ بیرون آید از بهر تماشائی   آنرا که چو یار ما زیبا صنمی باشد
هر لحظه کشم آهی تا شعله زند سوزم   از بهر سر کویش شاید علمی باشد
ای ابن یمین یکدم بیغم نتوان بودن
مایم و غم جانان تا آنکه دمی باشد

بروز حشر که جانان جمال خویش نماید   بجان سوختگان شعلهای شوق فزاید
دل شکستهٔ من همچو نی شکاف شکاف است   بهر شکاف که دستی نهند ناله برآید

ی به جیحون ز یک قطره مهی شاها نکنی بعالمیان کرمی من اکرم علما
زیرا که جهان رسیل مهی

سبب چه بود که آن مه جمال خود ننمود بغیر آنکه دل زار عاشقان برباید
کسی که آرزوی آن جمال میدارد نخست آینهٔ دل ز زنگ غیر زداید

ببند چشم دل از غیر دوست ابن یمین
بود دریچهٔ غیبی بروی تو بگشاید

پلی تو ای ماه دیده جیحون شد تا که رفت آب دیده افزون شد
چه شود از کرم گهی پرسی که مریض فراق ما چون شد
تا بفردا نهد وعدهٔ وصل جگر عاشقان همه خون شد
هیچ کس تاب آن جمال نداشت زان جهت در نقاب بیرون شد

بود از اهل عشق ابن یمین
عاقبت در غم تو مجنون شد

روز اول که دلم با غمت آمیخته بود جگرم خون شده از چشم ترم ریخته بود
توتیای نظر اهل وفا خواهد بود هر غباری که صبا از درش انگیخته
بوی لیلی که زخود یافت همانندم مجنون خاک هستیش بغربال فنا بیخته بود

پیش از آن دم که مقید لعل لبت گردد دل سودا زده با زلف تو آمیخته بود

هجر بر این یمین تیغ هلاکت میزد

تا را امیدوی از وصل چو بگسسته بود

بر بحر عشق تو ایا ماه من کناره نباشد جز آنکه تشنه در و جان دهیم چاره نباشد

پی نظاره رویت بهشت میخواهم جمال حور چه سازم اگر نظاره نباشد

بتاب دیده فروشانم این غبار جهان میان گرد اگر و هم آن سوار نباشد

هزار بار برای تو میتوان مردن ولی دریغ که این عمر ما دوباره نباشد

درون دل غم عشقت نهان توانم ساخت اگر دلم ز غم عشق پاره پاره نباشد

بعزم ترک سرای یکوشش

که این خیال تو حاجت با ستخاره

گر نقاب از روی خود وا میکند عالمی را مست و شیدا میکند

ما و تو اند رمیان گر نه ایم روی خود را خود تماشا میکند

هرگز از وحدت سوی کثرت نرفت یک حقیقت جلوه هر جا میکند

کاهی کاهی چهره می پوشد زما   وه چه نازاست این که با ما میکند

دل بچشمش میکشد این بمین

مست میل جام صهبا میکند

بکوی عشق تو ایدوست بی نوایانند   که پادشاه دو عالم همین گدایانند

مزن بمستی عشاق طعنه ای زاهد   که جرعه نوش می عشق پارسانند

بکوی میکده مستان بخوانند مدام   ولی بصومعه بسیار خود ستانانند

بکشتگان غم عشق خود ترحم کن   که درکمند تو افتاده مبتلایانند

صبا سلام [illegible] زبان [illegible]

سگان آن سر کو راکه آشنایانند

دره عشق مرا کار بسامان نشود   تا دل من همه جانان همه جان نشود

تو بهر کس که بدین شکل و شمایل گذری   کی تواند که ترا بیند و حیران نشود

هیچ شب نیست که در کوی غمت شحنه درد   در نیفتد بدلم دست گریبان نشود

گر صبا بوی سر زلف تو هر سو نبرد   دل سوداز ده هیچ پریشان نشود

زاهد

زاهد شهر دو صد چله اگر بنشیند تا نبوشد ز می عشق مسلمان نشود

اگر آن شوخ پی قتل رسد این نیمین
جان بشکرانه دهد هیچ پشیمان نشود

ای خوش آن روز که با یاد جمالت گذرد خرم آن شب که لب دای وصالت
جز خیال تو میسر نشود عاشق را در جهان عاشق مسکین بخیالت
نفحه مشک رسد از جگر سوختگان در مقامی که حدیث خط و خالی گذرد
صبر من طاق شود ناله بگردون برود در دلم گر خم ابروی هلالت گذرد
پیش دریای جلال تو دو صد بحر محیط کم شود گر بیکی قطره زلالت

سینه این بین ز آتش غم خواهد سوخت
درولشی گر بجز از چهره آلت گذرد

صد آفرین بصنع نگار که در وجود خود را بمن بصورت گل چهره نمود
طیران اولش بحریم حرم فرستاد پرواز باز همت ما بس بلند بود
گر عاشقان مشاهده روی او کنند باشند تا قیام قیامت در آن شهود

یارب چه بود حالت عشاق غمزده　　گر پرده از جمال خود آئینه می گشود

از گفتگوی ابن یمین میرود ز خود

الا که شکی حکایت هجران نمی شنود

چند زهر هجر را هر لحظه در کام کنند　　وقت آن آمد که جام وصل انعام کنند

هر کجا رفتم پی تعظیم و اکرام منند　　من سگ یارم از آن نزد خلق اکرام

خوبرویان گر بلطفی گه گهم ننواختند　　کاشکی گاهی ز روی مهر دشنامم

بهر صید مرغ جان گر نشان نیست غرض　　زلف و خال مهوشان را دانه و دامم

من خود از نار محبت سوخته ام ابن یمین

جمع خامان چند ذکر پخته و خامم کنند

عارف همه جا جز رخ دلدار نبیند　　در ظاهر و باطن بجز از یار نبیند

اکنون که جمالش همه جا جلوه گر آمد　　کورست هر آن دیده که دیدار نبیند

اسرار حقیقت که نهانست ز هر چشم　　آنرا بجز از محرم اسرار نبیند

آن چشم که سودائی او بیند جهانی　　مستست ولی جانب هشیار نه

گر کعبه رود این یمین بهر تماشا

دیدار ببیند در و دیوار ببیند

من دیوانه زغم سر بجهان خواهم داد | عاقبت در سر سودای تو جان خواهم
روی خود دور ز چشم من بیمار مکن | جان شیرین بخجالت نگران خواهم داد
بهر جانم ملک الموت چه تصدیع کشد | آنکه جان داد بمن جان بجانان
روز محشر اگر از وصف جمالت پرسند | خبر حسن تو از غیب عیان خوا

گر بپرسند ز من قاتل تو این یمین

بسوی غمزهٔ دلدار نشان خواهم

دل بسودای تو از کون و مکان میگذرد | جان بدیدار تو از هر دو جهان میگذرد
ای گل از حال دل بلبل خود باز بپرس | که ز کوی تو بصد آه و فغان
بی نشان تا شدی از دست نشان میباید | طالب وصل تو از نام و نشان

بر سر کوی وفا این یمین حاضر باش

کان پری چهره ز اغیار نهان میگذرد

زمن بیمار بجز جانان مجوئید ز جان ناگشته هرگز جان مجوئید
بجز حیرانی رخسار آن ماه شعار از من حیران مجوئید
چو من عاشق شدم با دلربائی ز من دیگر سر و سامان مجوئید
چو درد عشق را درمان نباشد برای درد من درمان مجوئید
گلی کاید از و بوی وفائی بباغ عرصهٔ دوران مجوئید
نگار و باده و ساقی مهوش بغیر از مجلس مستان مجوئید
بگو ابن یمین عشاق او را
که بیرون از مجز از میان مجوئید

چشم انکس که بانی لایق دیدار شود که ز اغیار شود فارغ و خود یار شود
بیشتم سر تو باد انشود باغ یاه دل و جان تو اگر محرم اسرار شود
گر رسد عاشق بیدل بسر کوی مراد تن همه دل شود و دل همه دلدار شود
هر که از بادهٔ عشق تو یکی جرعه خورد تا بفرد ابد نیست که هشیار شود
پا ز راه غم عشقت نکشد ابن یمین گر سراو همگی در سر این کار شود

زپرده تا که آن جانان برآمد　　بشکل و صورت انسان برآمد

جمال یار چون خورشید انور　　زجیب و جان سر مستان برآمد

ز بلبل نالهای زار بشنید　　چو گل خندان شد از بستان برآمد

چو از خانه بیرون آمد خرامان　　منی بیصبر و دل را جان برآمد

برآمد از درون پرده آن ماه　　ولی از خرقها پنهان برآمد

بعشق عاشقان ابن یمین باد

بعشق خویشتن جانان برآمد

آن طره را کسی که بدست صبا دهد　　باشد که بیگره زده بادست باد دهد

گفتم خراب میکنیم زآن سبب نگار　　بر من هزار تهمت بی وفا دهد

یارب کجاست آنکه جهانی ز بهر او　　ما را کشند و باز ز خون خود خونبها دهد

آرد صبا خبر ز نسیم وصال او　　این مژده بگوش بگوش دل آشنا دهد

یا در بهشت ابن یمین کی کند دیگر

گر یار در حریم در خویش جا دهد

مقصود از دو کون ظهور وجود بود   او بود هر چه بود ظهور چون نمود بود

روزی که میکشید قضا نقش کاینات   آنروز جان من همه عین شهود بود

گفتم نماز پیش دو ابروی او کنم   دیدم بطاق ابروی خود در سجود

ابرو چنین کشیده زبانها بکوی عشق

دلداده عاشقان سپهر دولی عین سود

در درون سینه جان آن دلبر ترحم می کند   با کلام جان فزای خود تکلم میکند

نی گشته پروانه یار این نازو استغنای شمع   سوزد او شمع خندد و هر دم تبسم می

در شب وصل اگر از عشق بالی جم   او جز از خود ندارد دست و پا گم

عشقه انده جیلی اهدانش خواهد بهانه   عاشق مسکین اگر میل تنعم میکند

نا امید اندر گلستش ای بیا هرگز مباش

گر تو می جویی ترا آخر ترحم می کند

امشب وصل تو ای ماه مرا روز مبادا   کس بوصلت چو من خسته بدآموز

مجلس عمر مرا شام و سحر اینه من   جز جمال تو دگر شمع دل افروز

گر بود

مباد

گو بهر جا که دل زار بدست غم تست — غیر مژگان تو ام ناوک دلدوز
روز و شب هست دعای من مسکین غریب — همرهت حاسد بدگوی بدآموز

بی غم عشق که هر کار کند این یابن
گر همه کار بهشت است که فیروز مبادی

چند در آتش غم جان هلاکش باشد — چون دل شمع که مستغرق آتش باشد
شحنه عشق ز ما جان بخراشش می طلبد — ما هلاک خط اوئیم با خوش باشد
مست یکجرعه میم تا ابد خواهم بود — ساقی مجلس اگر آن بت مهوش باشد
دیده آن خوش که از آن چهره نمی گردد — دل همان به که از آن زلف مشوش باشد

نتوان این همه جان در دل گردان
چهره زین سان که بخونابه منقش باشد

چون صدای نحن اقرب بگوش جان زدند — آنچه نایب در میان این پرده ها
ناگهان از پرده عزت به بیرون آمدند — آتش حیرت بجان همه چو من حیران
چهره را از خط و خال بوالعجب آراستند — آتش اندر ملک روم و شهر ... زدند

زدند

یا مگر در سر عشق او اسیران زمان عاشقان در بزم وحدت ساغر پنهان زدند

هرکرا روز ازل قسمت و نصیبی ساختند

قرعهٔ این پیش بر در بیدرمان زدند

خواهد که نگارما بر خود نظر اندازد عکسی ز جمال خود شکلی بشر اندازد

که روی بر افروزد که زلف بر فشاند تا آتش سودا را در هر جگر اندازد

با ناز اگر آن مه از خانه بیرون آید صد شهر کند ویران صد خانه بر اندازد

خود قالب آدم را از خاک همی سازد خود باز کند ویران طرح دیگر اندازد

هر بیت که در گوشش این ابن یمین خواند

باشد که زهی ناز یک نظر اندازد

گر قدم سوی من آن سرو خرامان بنهد چشم میدارم که پا بر چشم گریانم نهد

تا که افکندم نظر بر چهرهٔ زیبای او من چه دانستم که آتش بر دل و جانم نهد

جان و دلرا کرد غارت چشم کافرکیش او چون کنم دستی اگر در دین و ایمانم نهد

داغها را از شکاف سینه بنمایم باو گر به بیند درد من شاید که درمانم نهد

گر برد باد صبا خاکسترم بعد اجل دولتی باشد اگر در کوی جانانم نهد

آن دو گیسو کی آید بدست این یمین

گر نه این درّ سرشک من بدامانم نهد

روزی که یار چهرهٔ زیبا نموده بود دل را ز ما کرشمهٔ چشمش ربوده بود

آندم که جان ما بحریم وصال برد دلدار پرده از رخ خود کی گشوده

روزی که دست صنع خط و خال او نوشت مهر مرا عبس بجمالش فزوده

هرگز نرفت از دل من ذوق آن سماع زان نغمه که جان ز لب او شنیده

تا یار خواند این یمین را غلام خویش

در خیل عاشقان خود او را شمرده بود

تا یار ما بحسن دلارا ظهور کرد بنمود آن جمال و جهان غرق نور کرد

نزدیک شد بیار و بوصل ابد رسید خود را کسی که از نظر خویش دور کرد

آتش نهان زد و پنهان نشست هر کس بکوی عشق زمانی عبور کرد

طاقت نداشت دیدهٔ موسی بنور او زان رو جمال خویش تجلّی بطور کرد

در کوی یار ابن یمین شوق روی او
فارغ مرا ز دیدن حور و قصور کرد

جان فدای آن گل رخساره شد دل هم اندر کوی او آواره شد
عقل حیران بر رخ آن یار ماند روح قدسی محو در نظاره شد
چون گل صد برگ روی او شکفت این دل چون غنچه ام صد پاره شد
عاشق بیدل درین ره سر نهاد چون کند ای دوستان بیچاره

جان بیک دیدن سپرد ابن یمین
کرد سودائی ولی یکباره شد

حدیث عشق مرا یک نفس نمی ماند نفس بر آمد و جانرا هوس نمی ماند
بگفتم از نظرم نقش غیر را رانم بآب دیده ولی خار و خس نمی
بمرغ روح بگفتم که سوی جانان پر بگفت چاره چه سازم قفس نمی
بهر کسی که کنم نسبتش خطا باشد نگار من چکنم چون بکس نمیماند
بتیغ عشق تبا جان سپار ابن اجل رسید دیگر پیش و پس نمیماند

ورشد

لك

پر شد جهان ز شادی و بگذرد غم نماند نور وجود تا فت نشان عدم نماند
جز ذات بحت از نظر هوش من نرفت اندیشهٔ حدوث و خیال قدم
روزی که عشق کشت من بیگناه را جز میل آتشین سر قبرم علم نماند
عشق تو آتشی که برافروخت در دلم در سینه جای نیست که داغ ستم

صد آفرین بهمت ابن یمین که او
تا سر نباخت در ره عشقت قدم نماند

دلا مرنج اگر عین ذات ننماید که ذات دلبر ما بی صفات ننماید
بکاینات نظر کن جمال دوست ببین که روی یار بجز کاینات ننماید
بتان بهم شکنم آتش افکنم در لات اگر جمال تو در سومنات ننماید
عجب نباشد اگر در میانهٔ ظلمات بغیر خضر و کش آب حیات ننماید

کسی که عاشق روی تو شد چو ابن یمین
بغیر مهر تو هیچ التفات ننماید

تا از رخ تو پردهٔ هستیم دور شد اجزای ظلمتم همگی محو نور شد

آنشوخ دلربا چو بصد جلوه رو نمود　　ساقی بیا که موسم عیش و سرود شد
تا از نعیم هر دو جهان در گذشته ایم　　تا بر بساط وصل تو ما را عبور شد
گر عیش اینجهان نبود در وبس مرا　　مهر رخت که تا دم یوم النشور شد

ابن یمین ز هجر رخش پیچ و تاب بود
آینه چو رو نمود تماشش حضور شد

بحر اندر قطره پنهان چون بود　　آفتاب از ذره تابان چون بود
آن دلارامی که جز وی نیست کس　　بر جمال خویش حیران چون بود
پادشاه جمله عالم ای فلان　　میهمان ما گدایان چون بود
شمع عز از استخوان سوخته　　بر سر خاک عزیزان چون بود

برتن عشاق ای ابن یمین
عز آن جانان دگر جان چون

گر جمال تو بدین گونه عیان خواهد شد　　عاشق دلشده رسوای جهان خواهد شد
ما بصد وصال تو و صد جان بدهیم　　گر بدانیم که این کار بجان خواهد شد

۶۵

در لعاب تو و هر سوز تو صد ناله و آه | گر تو برقع بکشائی چه فغان خواهد
گر باد صاف جمال تو زبان بکشایم | هر سر موی تنم جمله زبان خواهد شد

در قیامت چه شود حال تو ای ابن یمین
خوش بود گر بجمالش نگران خواهد شد

در پرده چه خوش بود که آن یار رحابود | این پرده کجا بود ندانم که کجا بود
رفتیم شبی گرد حریم حرم یار | دیدیم که درگاه بروی همه وا بود
بلبل مگر از روی تو در باغ سخن گفت | ورنه ز چه پیراهن گل همچو قبا بود
از باد صبا گشت پریشان دل زارم | بوی مگر از زلف تو همراه صبا بود

تا ابن یمین کشته شمشیر جفا شد
گفتند که این سوخته از اهل وفا بود

هر طرف باد صبا گرچه گذر داشته باشد | یارب از دلبر ما هیچ خبر داشته باشد
ای رفیقان ز سگ کوی نگارم پرسید | که به از من بجهان یار دگر داشته
ما که بیمار فراقیم ز غم می میریم | سوی ما خسته دلان هیچ نظر داشته

چند در شام غمت تیره هجران باشیم شب هجران ترا اید دست سحر داشته باشد

نگار ما بیکی بی حجاب ننماید جمال او بجهان بی نقاب ننماید
نهان شد آینه من چون رقیب پیدا شد چو ابر سایه کند افتاب ننماید
بغیر نور جمالش دگر نمی بینم بچشم غرقه دریا جز آب ننماید
دل شکسته مجنون نگیرد آرامی شبی که چهره لیلی بخواب ننماید
بجشر این بیمن از فراق لاله رخی بغیر داغ در دل درحساب ننماید

صبا بکوی نگارم گذر کنی چه شود زحال من بسکانش خبر کنی چه شود
زشوق روی تو تا چند در بدر باشیم زیکدرای مه من رخ بدر کنی چه
در آرزوی جمال تو جان همی سپرم یکی بچشم ترحم نظر کنی چه شود
رقیب میرسد و دیدنش بلای بدست ازین بلای بد ایجان حذر کنی چه
اگرچه رسم بتانست بیوفا بودن تو این طریق خود ایجان دگر کنی

مرا کشی و بخاکم گذر کنی گاهی — برای خاطر من اینقدر کنی چه شود
همه بکعبه سفر میکنند ابن یمین
تو از علایق هستی سفر کنی چه شود
باحریفان گرچه در بزم طرب می میدهند — اینچنین بی‌رادلی با هر کسی کی می دهند
عارفان صوت و صدا از جان دیگر بشنوند — کی دل خود را بآواز دف و نی می دهند
بر سر بالین مستان قابض ارواح کیست — عاشقان کی جان غم پرورد بادی می دهند
چون نه عاشق برد از کوی اودای بوالهوس — گر نه مجنون کجا بت راه در حی می دهند
گر رود این یمن از هوش عیب او مکن
ساقیان چون جام می با او پیاپی می دهند
عکس آن روی که بر آینهٔ جان افتاد — دل سودازده را کار بجانان افتاد
روح قدسی که بنظاره عالم آمد — در تماشای رخ خوب تو حیران
جز پریشانی و سودازدگی کاری نیست — تا نظر جانب آن زلف پریشان
من اگر بی سر و سامان شده ام عیب مکن — عاشق از روز ازل بی سر و سامان

تا بکنی از جهان گرد گذر این یمین

میل جان و دل او بر رخ خوبان افتاد

عکس آن چهرهٔ زیبا که بعالم افتاد — این همه نقش در آن سینهٔ آدم افتاد

گرچه این دیده به نقش صفت تست ولی — عشق بازی بجمال تو مسلّم افتاد

جان ما تازه شد از شعشعهٔ طلعت او — نظر ما که بر آن روح مجسّم افتاد

دامنت تر نشد از خون دل هیچکسی — این همه کشته که در راه تو برهم

جان بسر دیم ولی در غمت کهنه نشد — عهد ما بر سر زلف تو چه محکم افتاد

از غمت ابن یمین را خبر از عالم نیست

در سر کوی تو خوش خرّم و بیغم افتاد

شمع رخسار تو تا در دل من پرتو زد — مرغ پروانهٔ جان سوی عدم رو زد

تا بسر حد وصال تو رسد بیک دلم — سالها در ره سودای غمت دو دو

چشم آهو وشش آرام من وحشی شد — سگ صفت گرچه رقیب از پی او عوعو

خیل سلطان خیال تو درین کهنه جهان — خیمه در عالم جان در دل من نو نو زد

تا کی

تا که با این یمین چهرهٔ خود را نمود
آتش شوق رخش در دل من لولو زد

یک لحظه دل ز یاد تو بیغم نمی شود — هرگز غم تو از دل من کم نمی شود
تا چند خون دل خورم و دم فرو کشم — راضی شوم بمردن و آنهم نمی شود
این دل که چاک چاک شد از خنجر ستم — غیر از هوای وصل تو مرهم نمی شود
گفتم رقیب را بفسون کم کنم نشد — آری که سگ بتربیت آدم نمی شود

این یمینی چو پای درین ره نهاده
تا جان عمید هی تو مسلم نمی شود

خوشدل شدم که روی خود آن سیمبر نمود — خود را نمود لیک بشکل دگر نمود
خود را نمود از همه کاینات لیک — ننمود آنچنان که بشکل بشر نمود
چون دیده پاک شد چو زر از دید غیر یار — حسن جمال یار ز دیوار و در نمود
رفتیم راه عشق توکل بسعی یار — در هر قدم اگرچه هزاران خطر نمود
این یمینی چو مست شد از جام وحدتش — از هرچه غیر دوست بود بیخبر نمود

عشق هر دم میدهد با عاشقان جام دگر　　با گدایان میکند هر لحظه انعام دگر

روز ما روی حبیبست و شب ما زلف یار　　عاشقان را صبح دیگر باشد و شام دگر

در سر کوی بلا از تلخ کامان غمیم　　نیست ما را جز وصالش در جهان کام

ما ترا در هر بلائی می شناسیم ای حبیب　　چند می مانی تو خود را هر زمان نام

شد فنا ابن یمین در کام اول از همه
این زمان بهر وصالش می نهد گام دگر

محو آن آرام جانم از دل و جان بیخبر　　مست و حیران ویم از وصل و هجران بیخبر

منکه مستم از می توحید او هر جا که هست　　حسن واجب دیده ام از کون و امکان بیخبر

شب که رفتم در حریم وصل آن جان جهان　　بودم از در فارغ و از بیم دربان بیخبر

همچو یعقوبم جدا از حسن یوسف طلعتی　　ساکن بیت الحزن از بند زندان

از سر بالین من برخیز ای نادان طبیب　　من بدرد او خوشم از فکر درمان

تا شدم مجنون صفت حیران ای لیلی جمال　　هم ز سر پروا ندارم هم ز سامان

همچو می تا کی بجوشم از لب ساقی جدا　　همچو نی تا چند نالم از نیستان بیخبر

من

من بسودای سر زلف و خیال روی او ماند در غم روز شب از کفر و ایمان بیخبر

واله و حیران آن رخساره ام این زمان
بلبل این بوستانم زآه و افغان بیخبر

ما چو پروانه بسودای تو مردیم دگر جان بدیدار تو ای شمع سپردیم دگر
از سر کوی تو رفتیم بصد نومیدی حسرت دیدن دیدار تو بردیم
نقش اغیار که در حاشیه خاطر بود همه از لوح دل خویش ستردیم
سر نهادیم بدرگاه تو ای جان جهان خویشتن را ز سگان تو شمردیم
چونکه دل را همه از دیده برون آوردیم
خویش را این زمان نیک فشردیم دگر

هر که او فاش میکند اسرار همچو منصور میرود بر دار
می نماید بدیدهٔ عارف یار خود را بصورت اغیار
کی تواند جمال او را دید هر کرا نیست دیدهٔ بیدار
خود در آمد درون دیدهٔ ناز خود بر آمد بکوچه و بازار

نبود در جهان چو ابن یمین

عاشق بیدل بنالهٔ زار.

توبه کردیم بجز عشق نجوییم دگر — سخنی بی می و معشوق نگوییم دیگر
ما درین عرصهٔ گلزار جهانیم مقیم — جز گل عشق درین باغ نبوییم دگر
کشتگان ستم عشق و شهیدان غمیم — چهره از خون دل و دیده نشوییم
چونکه آن دلبر ما گوی نکو میگردد — ما هم اندر طلبش گوی بگوییم دگر

بعد ازین ابن یمین حاجت اندیشه نماند
چون بآن شاهد جان روی بردیم دگر

جمالش در همه شیاست ظاهر — جمالش را جلالش هست ساتر
چو شاهد عین مشهود است اینجا — بچشم خلق بر خود گشته ناظر
چو اغیار از دل من رخت برداشت — نمی شاید دگر نفی خواطر
اگر داری تو ای دل چشم بینا — ببین دیدار را اندر مظاهر
ببین ابن یمین ظاهر تو باطن — یکی میدان تو اول را باخر

ما بیاد لب او توبه شکستیم دگر　بر در میکده سرمست نشستیم دگر
پیش ازین صوفی سجاده نشین می‌بودیم　این زمان دردکش و باده پرستیم
دیگری را چه مجال حرم خلوت ما　چون ز خود رسته به دلدار نشستیم
ساقی عشق بما جام دمادم دارد　تا ابد واله و دیوانه و مستیم دگر

غیر او رفت تمام از نظر همت ما
دیده از دیدن اغیار ببستیم دگر

غیر او در دو جهان جلوه گری نیست دگر　جز تجلی جمالش اثری نیست دگر
قامتش نخل مراد است ولیکن ما را　بجز از سنگ ملامت اثری نیست
در شب تیرهٔ هجران دل سودازده را　بجز از پرتو رویش سحری نیست
جز من دل شده ای ابن جهان در ره عشق　تا شتی سوختهٔ دربدری نیست

تا من از یار خبر یافته ام ابن یمین
از خودم یکسری موئی خبری نیست

کول هر لا یوزی اول قمشی نینک او حسیب تور　با قان سازی ای یوزلیکا کوزدم قمان شیب تور

توتاشیب تور

عالمنی مکر کوید ور اول شمع دلافروز   ورنه نی جهت دین نوری دت واک

یوزی بیلاخالی نی عجب توشنی منا سب   رومی هلا هندونی کوزنک خوش یارشیب

دیوانه بولوب کینی اوجرب اوزکا سانی   کونکلوم خوشی کیم اوز موزیدین آز

بو عهد وفا ابن یمین اوزکا نه بولغانی

کونکلوم که غمینک برلا انلادین اباشلور

ای خوش انیم که زغم زار روز بو نیم سحر   زنک دل همچو رخ از گریه بشوییم سحر

فارغ از جمله اغیار نجنونکه دل   راز با دلبر دلدار بگوییم سحر

ما اگر نعره برآریم دگر آه چه عیب   چون همه واله و دیوانه ادییم سحر

صبحدم باد صبا بوی ترا می آورد   رفته از هوش از ان بوی ببوییم

باده نوشیم و حریفان و در میکده   همدم ساقی و هم جام سبوییم سحر

حاجتی نیست باندیشه دیگر ابن یمین

چون بآن شاهد جان روی برو ییم سحر

رفت بر نسبت از نظر اغیار   هیچ باقی نماند غیر یار

یا الهی بداغ هجر مسوز | وقنا ربنا عذاب النار
همه عالم پرست از رخ او | لیس فی الدار غیره دیار
صوفی ما درون صومعه رفت | می خرامد نگار در بازار
گر مؤثر جمال بنماید | در جهان کی نماید این آثار
من کجایم که تا سخن گویم | از زبانم همو ست در گفتار

در بساط وصال این همه بین
روی جانان ببین و جان بسپار

عمرها این راه رفتیم بر سر راهیم هنوز | محض نورم شدم جوینده ماهیم هنوز
سالها در کوی او افتاده و جان میکنیم | وه که از دامان وصلش دست کوتاهیم هنوز
گرچه شد خاک سر کویش تن فرسوده ام | از سر آن کو نرفته ناله و آهیم هنوز
صد ره از شوق تو جانم ز آتش غم سوخته است | شعله شوق تو را در سینه میخواهیم

پادشاهی چون کنم این بهین در مصر دل
بر نیاید یوسف دل از ته چاهیم هنوز

دل شکستهٔ ما با تو مبتلاست هنوز　　بخاک پای تو ما را سر وفاست هنوز
ز حال ما مشو ای سرو ناز بیگانه　　که جان ما بهوای تو آشناست هنوز
قدم دریغ مدار از فضای دیدهٔ من　　که خاک پای تو در دیده توتیاست هنوز
براه مهر و وفایش چو خاک شد سر ما　　چه حالتست که با ما سر جفاست هنوز

بگفتمش ز غم عشق تو سوختم چکنم
بخنده گفت که این پایهٔ کجاست هنوز

در محیط افتاده‌ام لیکن پی آبم هنوز　　غرق دریا گشته‌ام جویندهٔ آبم هنوز
سالها کشتی بخشکی می‌برم در بحر عشق　　نیست امکان بیرون رفتن ز گردابم
طاق ابروی تو روزی در نماز آمد بیاد　　عمرها بگذشت من حیران محرابم
در خم زلفتو تلب گرفتاری زدم　　جان درین سودا شد و در بند قلابم

دوزخ از آه دلم افسرده شد این پایه
من دلی از آتش غم در تب و تابم هنوز

مرا کشتی و از من سر زدی باز　　گرفتی جان و از من سر زدی باز

بوسی گرچه گفت لن ترانی   ولی از راه ایمن سر زدی باز
نهانم گفتی از چشم خلایق   ز هر مرد و ز هر زن سر زدی باز
درون جان نهان گشتی و آخر   ازین دو چشم روشن سر زد

اگر این بیع عاشق ترا نیست
چرا از وجه حسن سر زدی باز

کان مهر و وفا منم امروز   بحر صدق و صفا منم امروز
گرچه از جا منزه است خدا   همه جا با خدا منم امروز
گفت عاشق اگر تو گشته شوق   بهر تو خون بها منم امروز
ز برای طواف کوی عشق   همچو باد صبا منم امروز
ز گل روی او چو این بینی   بلبل خوش نوا منم امروز

ز بیت چشم سیاهش ز اهل سودا پرس   فروغ روی چو ماهش ز چشم بینا پرس
خمار نرگس چشمش ز هوشیار مجوی   جنون حلقهٔ زلفش ز عقل شیدا پرس
حدیث توبه و تقوی ز شیخ شهر شنو   رموز عشق ز مستان لاابالی پرس

نشان اگر طلبی از خدای عزوجل — بسوی ما بگذر راه خانهٔ ما پرس

چه پرسیم که چه شد عقل هوش این با من

قرار و صبر مرا زان نگار زیبا پرس

باید اندر نظر آرزوی نکو ماند بس — نه تو مانی و نه من جمله همو ماند بس

هر چه باشد همه را محو در او باید کرد — که نه تن ماند و نه جان همه او ماند

بتوانی که بسر منزل جانان برسی — در سرت گر هوس آن سر کو ماند

گر تماشای جمال تو میسر گردد — چشم حیرت زده تا حشر در او ماند

قطع کن این همه جمله از صفت خود

تو برون رو ز میان جمله همو ماند

هر چه در ظاهر نماید صورت یار نیست بس — وانچه در باطن نماید محض دیدار است و بس

ظاهر و باطن همه محو است در نور خوش — هر چه هست آن آرزوی جان بیمار است

هر زمان گل جلوهٔ دیگر کند در صحن باغ — شیوهٔ بلبل ولیکن نالهٔ زار است و

هر کسی را آرزویی هست در عالم ولی — آرزوی جان عاشق وصل دیدار است

میکند

میکشد در هر ثمر آزار اندر گلستان   نه همین آزار بلبل محنت خار است و
چشم خویش از خواب غفلت برگشا این بین
آرزوی ما همین جا دیدن یار است و بس

قدر دیدار ترا دیده ما داند و بس   قیمت طره تو باد صبا داند و بس
امشب از جور فراق تو و آواز رقیب   آنچه بر ما گذشته خدا داند و
منه آینه رخساره بهر نابینا   چشم من لذت دیدار ترا داند و
لایق عشق تو آنکس بود اینجا بجهان   که بلاهای ترا همچو عطا داند و
مهر از آن شوخ جفاجو مطلب ای بیان
رسم آئین وفا اهل وفا داند و بس

همره ما در جهان دایم خیال یار بس   هم نشین و هم نفس هر جا غم دلدار بس
درد ما لایق بمرهم گر نباشد ای رفیق   زان طبیب مهربان یک پرسش بیمار بس
یار اگر ننمود با ما روی زیبا چون کنم   جلوه‌های حسن او در صورت اغیار بس
در هوای سایه طوبی نباشم ای فلان   در سر کوی تو ما را سایه دیوار بس

خانقاه و میکده نبود مقام عاشقان — اژدهای کوی عرفانیم ما را غار بس

منزل ما گر نباشد کعبه ای ابن یمین

در میان جان ما در زلف او زنار بس

ما را بجان و دل غم آن گلعذار بس — در لوح سینه نقش رخ آن نگار بس

گر دست بلبلبن وصلش نمیرسد — در سینهٔ فکار همین خار خار بس

گر خود بکس نماید چه چاره است — ما را همیشه بر در او انتظار بس

هر کس بی مشغله ذکر و فکر خویش — ما را همین مشاهدهٔ روی یار بس

ما در کنار دیده نشاندیم جز قدش — سرو قد تو بر لب این جویبار بس

چون کشته است ابن یمین از سگان او

او را بکوی یار همین اعتبار بس

عشق بازی کن بآن رخساره و غافل مباش — حاصل هر دو جهان عشق است بی حاصل مباش

بر سمند شوق هر دم قطع کن صد مرحله — راه منزل نیست اینجا بر سر منزل

چون حجاب روی تو غیر تو نبود ای نگار — پرده از عارض بر افکن خود بخود حایل

ابدال

ایدل از نقش دو عالم جانب نقاش رو این همه حیران این تصویر آب و گل

یک نصیحت گوش کن از من توای ابن یمین

دل بآن جانانه ده بر غیر او مایل مباش

با مغیمان در این میکده پیوسته باش کاسه زین می بنوش و [illegible] باش

تا تو هستی در حریم وصل او محرم نهٔ نیست شور از خویش و با او تا قیامت مست

ایدل از کوی سهی بالا تو سر بیرون مکن گر همی خواهی سرافرازی درین کو پست باش

عقل و هوشت گر بود حیران از آن رخسار خوش مرغ دل گر زیرکست پابند او پابست

میکنی ابن یمین پرواز از دست غمش

عاقبت خواهی پریدن لحظه در دست باش

گر توانی هر سحر بیدار باش منتظر از دولت دیدار باش

سالها با دل نشین در بزم غم بعد از آن هم صحبت دلدار باش

دور با محرم مشو در کوی دوست در حرم رو محرم اسرار باش

هم چو بلبل ناله کن هر صبحدم مست بیخود زان گل رخسار باش

یکی سخن از من بشنو ابن یمین — هر کجا باشی برو با یار باش

بسر گر کعبه را ممکن بود قطع بیابانش — نیندیشم هیچ از سرزنشهای مغیلانش

خوش آن اهل سعادت کز سر بیهوشی مستی — گرفته میرود شوق جمال او گریبانش

برخسار غبار آلوده روز حشر برخیزم — اگر بر روی زردم بنشیند گرد دامانش

ز دستم چون نیامد از مقیمان درش بودن — توانم کاشکی رفتن گهی بر طرف ایوانش

ترا ابن یمین در قافله نالان قدم ماند
جرس در ناله آید از خروش آه و افغانش

ایدل از جام تجلی مست باش — نیست شو از خویش و با او هست باش

سرفراز از هر دو عالم گر شوی — در حریم خاک کویش پست باش

هر زمان همچون ملک بر عرش پر — بر سر زلفش ولی پابست باش

قطع کن ابن یمین از غیر او
با غم او متصل پیوست باش

ساقیا پر کن بمن یک جرعه زان بزم خاص | تا شوم یکدم ز غمهای همه عالم خلاص

بر سر طور تجلی رب ارنی میزنم | زانکه بر موسی ندارد این تمنای اختصاص

چون نگشتم کشته عشق تو در اول قدم | می ستاند غمزهٔ چشم تو از من این قصاص

آنچنان آمیخت مهرت در دلم روز ازل | گر سر و جانم رود آن کی پذیرد انتقاص

چون سگان ابن یمین گر سر نهد بر در گهت
دولتی باشد اگر نبود رهش در بزم خاص

ناگه آن شمع رهم داد بخلوتگه خاص | همچو پروانه بگرد رخ اویم رقاص

ساقیا کو کرمی هست بجو ریزت | کاسه درد از آن مشربه خاص خاص

تا گرفتار سر زلف تو شد مرغ دلم | گشت از دانه و دام همه تدبیر خلاص

بادهٔ وحدت اگر جوش زند در ره عشق | همه مستند از این می چه عوام و چه خواص

گر در میکده بستند بما ابن یمین
شیخ گو فاتحه خواند بطریق اخلاص

سوی اغیار که دیدی نه وفا بود غرض | بلکه بر خسته دلان جور و جفا بود غرض

کز شوخی رقیبان ستمگار فتاده   چشم خون ریز ترا کشتن ما بود غرض
حلقهٔ زلف که بر روی چو گل افکندی   همچو بلبل که مرا دام بلا بود غرض
از عدم قطره زنان گر بوجود آمده‌اند   عاشقان را همه تشریف لقا بود غرض
عمر چل ساله که بند دق وصال تو گذشت   در تماشای جمال تو قضا بود غرض
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند   در بدر ساحتش شاه گدا بود غرض
سر و جان ز غم ابن یمین در ره عشق
که ز من یافتی ملک بقا بود غرض

روی تو مصحفیست همه از خال و خط   او را چه حاجتست باعراب یا نقط
مهر رخت ز روز ازل سرنوشت ماست   چون کاتب ازل ننویسد خط غلط
ما را نه عقل ماند و نه صبر و نه قرار   گر حسن یار جلوه نماید بدین نمط
غیر از دل شکسته عاشق حجاب نیافت   اسرار عشق فاش مکن سر ما سقط
ابن یمین فنا شو اگر عاشق وشی
غیر الفنا فی طرق العشق ما شرط

پادشاها از وصالت هر گدا را نیست حظ　　وز تجلی جمالت غیر ما را نیست حظ

ما گرفتار سر زلف پریشان توایم　　ورنه از سودای او باد صبا را نیست حظ

چشم تو آهو و زلف عنبرین دام بلا　　زین بلا جز عاشقان مبتلا را نیست حظ

در لباس ما بجولان آمدی ای سرو ناز　　وه که از آن نازک بدن غیر قبا را نیست حظ

گر بقا خواهی برو فانی شو ای ابن یمین
از بقای او بجز اهل فنا را نیست حظ

محتسب با ما مکن بهر غنا چندین نزاع　　گر کنم از جامهای ساقی و مطرب سماع

جمله اغیار را با تیغ لا سر زنان که هست　　در سر میدان الا شیر مردان شجاع

جان و دل را در ره جانان خود درباختیم　　هر چه غیر او بود کردیم دیگر الوداع

گر توانی دل باو بند و ز غیر او گسل　　صوفیا تا چند می پوشی در خرقه رقاع

عمر خود ضایع مکن ابن یمین بی عشق یار
کل عمر لیس فیه العشق والاشواق ضاع

ایکه هستی ز غم جمله دلها فارغ　　ما بسودای تو مردیم و تو از ما فارغ

بلبلان چمن حسن دلارای توایم   با گل روی تو از باغ و تماشا فارغ

شده بهار و بسر کوی تو ما شیفتگان   با خط سبز تو از سبزه و صحرا فارغ

بر جمال تو شب و روز عجب منتظریم   در سر کوی تو از جنت اعلا فارغ

جرعه نوشان می عشق تو چون این یمین

همه هستند ولی از غم صهبا فارغ

عید شد ما را جمال خویش ننمودی دریغ   در چنین عیدی نقاب از چهره نگشودی دریغ

در هوای تو شب تا صبح ای دل روز و شب   عمر بگذشت و دمی هرگز نیاسودی

خاک بر سر کرده ام و گفتم تو احوال خویش   یک نفس از خاکسار خویش نشنیدی

تو طبیب مهربان و من چنین بیمار غم   شربتی بهر علاج ما نفرمودی دریغ

غیر خون هرگز نخوردی ای دل از دست غمش   تیز سرشک حسرت از دیده نپیمودی

از برای وعده دیدار او این یمین

در ره خاک سر کویش نفرسودی دریغ

یار همسایه و همسایه ندیدیم دریغ   ما ز همسایه بجز سایه ندیدیم دریغ

در کنار تو چو اطفال که پرورده شدیم   شیر خوردیم ولی دایه ندیدیم دریغ
عمر بگذشت بصد وای و بچندین زاری   در سر کوی تو یک دایه ندیدیم دریغ
سود و سرمایه ز شهر دل ما سوی تو بود   شهر ویران شد و سرمایه ندیدیم
عمر بگذشت بصد خون جگر ابن یمین
شربت از لب لعلت نچشیدیم دریغ

صوفی ز زهد و طاعت خود این همه مناف   صوفی کی ست اگر ز اغیار نیست صاف
ما یار را چو بر سر بازار دیده ایم   در کنج خانقه چه نشینیم اعتکاف
یک کاسه می دهیم و ز خود بی‌خبر کنیم   گر محتسب نداشت ز مستی ما معاف
مائیم و طوف کوی تو ای قبله مراد   حاجی اگر بکعبه رود از پی طواف
ابن یمین ز غصه هستی چو بگذری
هر ذره حجاب بود همچو کوه قاف

تا شد سر ما فرش حریم حرم عشق   داریم عجب سلطنتی در قدم عشق
مائیم و غم عشق و همین گریه و زاری   بودن نتوانیم دمی بی الم عشق

در لوح دل و صفحهٔ این سینهٔ پرسوز	ننوشت بجز حرف غم او قلم عشق
هردم دل ما خون کند از تیغ ملامت	اینست بما مرحمت دمبدم عشق

بیرون بود از اهل وفا ابن یمینا
هر کس که نشد کشته به تیغ ستم عشق

بیا ای آرزوی جان عاشق	نشین در دیدهٔ گریان عاشق
کهی نه از طریق مهربانی	قدم در کلبهٔ ویران عاشق
ترا گر ناز و عشوه این چنین است	کجا ماند سر و سامان عاشق
نیارد در نظر از هر دو عالم	بجز رویت دل حیران عاشق
بغیر از پرتو نور جمالست	نه بیند چشم خون افشان عا

نشد این یمین جز وصل آن یار
دوای درد بیدرمان عاشق

ای سوخته از شوق تو کاشانهٔ عاشق	آتش زده سودای تو در خانهٔ
از سلسلهٔ زلف تو افتاد بیکبار	زنجیر بپای دل دیوانهٔ عشق

[illegible]

در خانهٔ ما غیر توای دوست کسی نیست یعنی که توئی همدم و همنی نه عاشق
در آرزوی مقدم تو سوخت دل من یکروز قدم نه سوی ویرانهٔ

بیهوش فتاد این یمین از می عشقت
پر شد مگر از دست تو پیمانهٔ عاشق

میان منزل من یار و من جدا زفتی هزار نار حریق و هزار بحر عمیق
ز خویشتن اثری در رهش نمی یابم وجود من همه در بحر وحدتست غرق
هزار خوف و خطر در رهست و می پویم اگر شرط ره کعبه است امن طریق
بفکر موی میان تو سالها بگذشت زهی تصور نیکو زهی خیال دقیق

خیال آن دهن تنگ یار این یمین
ترا ببرد بسوی عدم علی التحقیق

فردای حشر با غم تو از درون خاک خواهم بیرون شدن بگریبان چاک چاک
صد جان من فدای توای یار مهربان آخر ترحمی که ندارم کسی سوای تو
لیلی چه شد که روی نماید ز راه لطف زان پیشتر که دلشده مجنون شود

در حسرت جمال تو ای آرزوی جان | چون من هزار غمزده میرد ترا چه باک

ابن یمین خوشیم بهر محنتی که هست

گر اشک حسرتست و گر آه دردناک

زاهد بزهد مایل و من محو آن جمال | صوفی بوجد حال مرا ذوق ذوالجلال

مستغرقم بهجر شهود جمال او | نه بیم هجر ماند و نه امید از وصال

صوفی ز من مپرس که حال مقام چیست | حیران یار را چه خبر از مقام حال

محویم در مشاهدهٔ حسن ذات او | غرقیم در بحار صفات تو لایزال

تا که گذشت بر دل زارم خیال او | دیگر نرفت از دل من ذوق آن خیال

ابن یمین بکنگرهٔ عرش می پرد

تا گشته است جذبهٔ عشق تو پر و بال

اکنون که گرفته است جهان را همگی گل | گر شوق گلت هست همی نال چو بلبل

آنرا که رخ و زلف تو در پیش نظر شد | نی عارض گل بیند و نی طرهٔ سنبل

اندیشه محالست در آن طرهٔ زیبا | فکر سر زلفش همه دورست و تسلسل

ابن یمین بکنگرهٔ عرش می پرد

تا گشته است جذبهٔ عشق تو پر و بال

از بر

از سر دانش خبری هیچ ندانست — هر چند خرد کرد درین نکته تامل

از لعل تو در مجلس مستان سخنی رفت — افتاد صراحی و همی گفت که قل قل

از بار غمت ابن یمین پشت دوتا شد

ای دوست نداریم ازین بیش تحمل

رفتم بباغ پی گل رویت ز حال گل — آهی زدم که سوخت همه خانمان گل

ای بلبل از مت بده گل مباش دور — زان پیشتر که هیچ نیابی نشان گل

هر چند کرد زاری و در پای گل فتاد — بلبل نوا زشی نشنود از زبان گل

ما غنچه دل از چمن دهر کنده ایم — تا کشته ست خار ستم هم عنان گل

خواهد شکفت ابن یمین کنی مراد

زینهار سر مپیچ تو از آستان گل

گرچه در ملک کشور تیم ایدل — غرق دریای وحدتیم ایدل

جز محبت دیگر نمیدانم — منکه عین محبتم ایدل

تا نشستم به بزم خلوت انس — فارغ از وصل فرقتم ایدل

بر جمال و کمال آن دلبر — هردم افزود حیرتم ایدل

همچو ابن یمین خدائی را — لحظهٔ نیست طاقتم ایدل

ره نیابد در حریم ذات او هرگز دلیل — می نگنجد در بساط وحدت او قال و قیل

در ره عشقش که در هر یک قدم چندین بلاست — جان بیماران فدا و خون مشتاقان سبیل

تا گشوده چهره از برقع جهانی بیقرار — تا نموده تیغ قاتل جمله عالم شد قتیل

ایمعارض او منزه از خیال ما و تست — تا کی این تخییل فاسد چند ازین فکر علیل

بگذر از بحث و جدل دل صاف کن ابن یمین

تا که از عین الیقین بینی جمال آن جمیل

عجب راهیست راه عشق مشکل — نه رد پیدا در آن وادی نه منزل

بغیر از یار دیگر از که جویم — که جان من کجا رفت و چه شد دل

اگر صد سال زاهد بوده باشی — جمالش گر نمی بینی چه حاصل

هر آن دل آمد یکی خورشید تابان — نقابی بر رخش افکنده از گل

بیا ابن یمین بار سفر بند — که نبود هیچ چیزی جز تو حایل

دمی غافل مشو از دوست ایدل حیات جان عاشق اوست ایدل
تجلی جمال دلبر ماست اگر مغز هست اگر خود پوست ایدل
قلندروار حلق و دلق می باش حجاب تست اگر یکموست ایدل
اگر رویم بسوی قبله باشد ولی روی دلم آن سوست ایدل

اگرچه در غم آن نوجوان اسیر شدم
ولی دریغ که رویش ندیده پیر شدم

خدنگ غمزه چو یارم کشید روز نخست من شکسته همانجا نشان تیر شدم
بباب کعبه رسیدم بصد هزار نیاز بیاد حلقهٔ زلف تو حلقه گیر شدم
بکورهٔ الم عشق پخته شد کارم ازان به تیغ غم او چنین دلیر

بشوخ چشم کمان ابروی شدم مایل
باوجه ابن یامین بنده و اسیر شدم

نه من از هجر غمگینم نه من از وصل مسرورم همه یارم همه یارم اگر نزدیک اگر دورم
بیا مطرب نوای زن که روحم تازه گی یابد بیا ساقی شرابم ده که عمری شد که مخمورم

جیبا یکنظر افکن که دیری شد که مشتاقم طبیبا شربتی فرما که سالی شد که رنجورم
چنان در کوی او حیران این خسار بیمارم که نه شوق بهشتم ماند ونی ذوق رخ حورم

مرا عشق تو ای ابن یمین چون زنده میدارد
کهی ملای مشهورم کهی سر باز منصورم

هر چند گوش چنگ بهر سو که یافتیم غیر از صدای یار صدای نیافتیم
اصل وجود ما که معمای مشکل است این تعمیه بنام نگاری شکافتیم
گشتیم در جهان پی آن یار مهربان هر چند که کافتیم بجز از خود نیافتیم
ما را دگر ز یار جدائی نه ممکن است رگهای جان برشته زلفش چو بافتیم

ابن یمین بگرد وصالش نمیرسی
بسیار سال گرچه درین ره شتافتیم

تا ز خود فانی و با او باقیم با حریفان هم میم هم ساقیم
گر گریبان میدرم عیبم مکن چون گذشت از حد و عد مشتاقیم
تا گزیده مار عشق او دلم هر زمان گوید لبش من راقیم

کار

کاسه کاسه میکشم زهر غمش زنده ام با این مکر تریاقسیم

من نماندم هیچ ای ابن مسیم

سوخت عشق دلبر بی همسیم

منصور وقت خود شدم خود را بدار آویختم او من شد و من او شدم با او بجب آمیختم

دیدم که من بیگانه ام همچون سگ دیوانه ام بر خود کشیدم تیغها خود خون خود را ریختم

این خرمن هستی مرا افکند در پستی مرا آخر بغربال فنا خود خاک خود در بیختم

میگفت آن صیاد من آن دلبر بیداد من تا صید خود کردم ترا خوش شورها انگیختم

دیدم که ای ابن یامین هستم حجاب وی و

رفتم بسوی یار خود از خویشتن بگریختم

تا تماشای رخ دلبر چون مه کردیم دفتر و کاغذ و فتوی همه را ته کردیم

صبحدم باد صبا عزم سر کوی تو داشت جان سودا زده را سوی تو همره

در سر کوی تو شب تا بسحر نالیدیم تا سگت را ز دل خون شده آگه کرد

هم چو ما میروی اندر پی دنیای دنی تو بره ته بکن ای خواجه که ما ته کردیم

ما بسودای سر زلف تو چون بسر بردیم   قصه های شب هجران تو کوته کردیم

پادشاه دو جهانیم دیگر این بینی
ماکه خود را ز گدایان همان شه کردیم

مانند شبنم صبحدم از عالم بالا آمدم   دریای وحدت جوش زد من غرق آن دریا شدم

رفتم بکویش نیم شب تا صبح کردم ناله ها   دیدم جمالش ناگهان شوریده و شیدا

در لا و الا عمرها اوقات می بردم بسر   از لا گذشتم اینزمان چون محو در الا

خود را مگر گم کرده ام در پیر تو انوار او   گفتم ز خود یابم خبر در کوه و در صحرا

چون غنچه بودم سالها این بین با خون دل
آمد نسیم وصل او همچون گل اکنون وا شدم

بخ بخ ایدل که رخ یار عیان می بینم   هر چه غیر از رخ یار است نهان می بینم

گر بود دیده و گر عقل و دل و جان حزین   همه را سوی جمالش نگران می بینم

در چمن هر گل و بلبل که بود از غم او   همه را نعره زنان جامه دران می

تا که نام خوش تو در زبانها پیچان   طعم شکر همه بر کام و زبان می

در سر چار سوی عشق نوای ابن یمین

وله ایضاً خویشرا فارغ ازین سود و زیان می بینم

یا جان به پیش عارض آن دلستان دهیم خوش دولتی که در نظر یار جان دهیم
گر پاسبان بکوی حرم جای ما دهد ما حاصل دو کون بآن پاسبان دهیم
گشتیم پیر و در دل ما هست آرزو تا جان خود بعشوهٔ آن نوجوان
از ما بپرس قصهٔ اوصاف آن جمال ما شرح اینحدیث ز عین عیان

ابن یمین ز گفتهٔ تو سوخت جان ما
چون شمع سوز خویش بنوک زبان دهیم

ایدل بیا که ترک هوا و هوس کنیم غیر از خیال یار دگر هرچه بس کنیم
رفتیم چون سگان ز پی نفس سالها اکنون بیا که پی روی نفس بس
شهباز حضرتیم سوی لامکان پریم تا چند مرغ روح اسیر قفس کنیم
طیران کنیم از تن خاکی بعرش وصل تا کی چه عنکبوت شکار مگس کنیم
ابن یمین چو در چمن دهر بلبلیم ویرانه برای خود از خار و خس کنیم

وله

ای دل بیا ز دنیی و عقبی گذر کنیم — با یاد دوست از همه قطع نظر کنیم
ذرات کاینات حجاب جمال اوست — آهی کشیم این همه زیر و زبر کنیم
گفتم که چیست جان منت تا ابد بگفت — با وعده وصال ترا در بدر کنیم
دیدار خود بملک دیگر وعده کرد یار — خیزید عاشقان همه عزم سفر کنیم

این پایان حکایت دور و دراز چیست
عشقست هرچه هست سخن مختصر کنیم

از صومعه تا سوی خرابات گذشتیم — از توبه و تقوی و مناجات گذشتیم
چون کشف و کرامات حجاب ره عشقند — در عشق تو از کشف و کرامات گذشتیم
کردیم در آینه تماشای جمالت — اکنون که عیان گشت ز مرآت گذشتیم
تا بر رخ زیبای تو حیران بنشستیم — از عربده و سوزش حالات گذشتیم
آنجا که نگارست نه حال و نه مقامست — زانرو همه از حال و مقامات گذشتیم

چون این همه از مدد جذبه عشق است
بر مهر رسیدیم ز ذرات گذشتیم

به قصد آنکه سوزم پیش آن شمع　　همه شب گرد او پروانه بودم
من آن روز که گشتم آشنایش　　ز خویش آشنا بیگانه بودم
تماشای جمالش بود کارم　　اگر در مسجد و میخانه بودم

بسی این بین از چشم شوخش
میان مردمان افسانه بودم

گرچه عمری در طلب چون ذره سرگردان شدیم　　عاقبت در آفتاب حسن او حیران شدیم
در طریق عاشقی از ما سر و سامان مجوی　　تا دل خود را بباد دادیم سرگردان شدیم
هر که او مخمور این می بوده باشد گو بیا　　باده از [illegible] گشت چون ما ساقی دوران
مدعی را گو که ما با حقارت منکرد　　چون نمود آکنون ز خود ما همه پنهان

از برای دلبر زیبای خود این دیدها
تا فدا کردیم جان خویش را جانان

در کنارم که یار می بینم　　خویش را در کنار می بینم
محو شد در جمال او همه چیز　　همه را آن نگار می بینم

از خط آن نگار گلچهره   در جگر خار خار می بینم
کار بارم غمست و من آنرا   حاصل کار و بار می بینم
از غم زلف یار ابن یمین
خویشرا بیقرار می بینم

روز شب از پی وصال خودیم   طلب حسن بر کمال خودیم
یار در ما جمال خویش نمود   بعد ازین عاشق جمال خودیم
خود کشیدیم نقش این خط و خال   در تماشای خط و خال خودیم
یار ما را بخویش فانی کرد   در ره عشق پایمال خودیم
حال ما خیرست ابن یمین
فارغ از ذکر و حبد و حال خودیم

گرچه در کاینات می بینم   همه را نور ذات می بینم
منکه در ذات او شدم فانی   کی بسوی صفات می بینم
چون خضر در میانهٔ ظلمات   صاف آبحیات می بینم

باشد آن رخ ز شش جهت تابان　　گرچه من از جهات می بینم
تلخی غم که از لب یار است　　همه عذب و فرات می بینم.
شوق او را بخویش ابن یمین
در حیات و ممات می بینم
نماند طاقت آنم که در نقاب به بینم　　ز رخ نقاب برافکن که بیحجاب به بینم
دو چشم ما بقیامت ز خواب نگشاییم　　اگر جمال ترا یکشبی بخواب به بینم
بسا آهوی وحشی ز چشم او تا کی　　دل رمیدهٔ خود را در اضطراب به
بچشم ظاهر خود بر جمال او نگریم　　درون سایه نشینم و آفتاب به
به بحر عشق فرو رفته ایم ابن یمین
گذشت آنکه دگر ما بسو آب به بینم
عمرها رفت که از هستی خود گم شده‌ایم　　سالها شد که سوا از همه مردم شده‌ایم
موج دریای جلالش که تلاطم افکند　　ما همه غرق بآن موج تلاطم شده
باده عشق که در باطن ما می جوشد　　کوزه و کاسه میارید که ما خم شده

چون شمع جمال تو عمومی دارد — چه شود گرچه شجر ما متکلم شده‌ایم

جانب ابن یمین یکنظری باید کرد

ای پری روی سزاوار ترحم شده‌ایم

شمع پروانه بهم شب همه شب سوخته‌ایم — ما ازین سوختنها سوختن آموخته‌ایم

بامیدی که تماشای جمالت بکنیم — هرچه جز چهرهٔ مقصود نظر دوخته

هر کسی از پی جمعیت اسباب جهان — ما همین درد و غم عشق تو آموخته

پیش ما نه دو جهان قصه نخوانید که ما — هر دو عالم بغم عشق تو بفروخته

گفت ای ابن یمین چون تو بسی سوخته‌اند

تو که ما آتش رخساره برافروخته‌ایم

گفتم به بزم قرب روم دورتر شدم — جستم ره وصال تو مهجورتر شدم

گفتم بآن طبیب که بیمارم از غمت — دستی بما فشاند که رنجورتر شدم

یارب چه باده بود که ساقی شبانه داد — خمها کشیدم از وی و مخمورتر شدم

من شمع بزم وصل شدم ایراد جان — هرچند سوختم ز تو مشهورتر شدم

ای

ابن یمین ز آتش هجران بسوختیم
با وعده وصال تو مغرور تر شدم

اگر جمال ترا آشنای دیده کنم — کنم دو دیده و او را بجای دیده کنم
خیال روی ترا مونس دلم سازم — غبار کوی ترا توتیای دیده کنم
بروز حشر چو خفاش کور بر خیزم — گر آفتاب رخت را ورای دیده کنم
بخون دیده فرو ریخت مردم چشم — نگین لعل خوشست خون بهای دیده

اگر بکوی تو ره کم کنم چو ابن یمین
هم جمال ترا ره نمای دیده کنم

یکذره ز درد تو بصد جان نفروشم — درد تو متاعیست که ارزان نفروشم
بی وصل تو ما جنت جاوید نخواهیم — دیدار تو با روضه رضوان نفروشم
تا حشر ز سودای تو پیمانه می را — از دست ننهم به پیمان نفروشم
ما در سر بازار تو ای یوسف مصری — جز سوز دل و دیده گریان نفروشم
نقد دل و جان ابن یمین حاصل عمر است — این نقد بغیر از غم جانان نفروشم

ما دوشمع امشب بهم تا صبحدم می سوختیم   هردو باهم گریه میکردیم وهم میسوختیم

در بیابان غم عشقت که عین آتش است   مست ومجنون سرزده در هر قدم

در بیاض دیده با خون جگر روز فراق   شرح حال خود نوشته چون قلمی

ما نه امروز آتش عشق ترا در دل زدیم   سالها زین شوق در کویت علم

لاله گون شد علم بر قبر ما این پیچ

ما زداغ سینه او را دمبدم می سوختیم

دوشینه تا بصبح می ناب میزدیم   با مردمان دیده ره خواب میزدیم

سر بر درت نهاده زدم قرعه وصال   بس لافهای نیک درین باب میزدیم

دی روز آب اشک مرا دیده تاب زد   در موج اشک چرخ برین تاب میزدیم

میسوخت ز آتش غم او سینه کباب   از قطرهای اشک بر آن آب میزدیم

خون پر شده است این پیچ در درون من

از کاسهای چشم که خوناب میزدیم

باز میخواهم که عاشق بر دلارامی شوم   در بساط عشق بازی رند بدنام شوم

باز قدسم ز آشیان دل پرید بالا ها | تا درین باغ جهان وابسته دامی شوم
ساقیا جامی کرم کن یا رخ خود را نما | تا ز رویت مست گردم فارغ از جامی
عاشق و زار و خرابم سوی من کن یک نگاه | در میان عاشقان مخصوص انعامی

حاصل این پیچ از خانقه معلوم نیست
بعد ازین در میکده مست می آشامی شوم

بیخود بخدائیم چنین مست که مائیم | تا مست خدائیم بخود هیچ نیائیم
این دانش و بینش همه از نور یقین ست | دانا بخدا آمده بینا بخدائیم
در حشر اگر نعره و فریاد برآریم | معذور بدارید که ما مست خدائیم
اندر رمضان چون همه افطار نمائیم | در عید همه مست ز میخانه برآئیم

فریاد و فغان از همه آفاق برآید
گر این چنین نعره مستانه سرائیم

رحم فرمای که ما جمله غلامان توئیم | همه در بند غم و درد اسیران توئیم
ره بوصلت بده و چهره زیبا بنمای | در بیابان تمنای تو حیران توئیم

دست امید که بردامن وصلت زده‌ایم گرچه جمعیم ولی بس که پریشان توئیم
روز محشر که سر از خاک لحد برداریم همه آویخته خون کرده بداماان توئیم

گر بوصل تو رسد این نیست عجب
زانکه عمریست که در کوی تو جویان شده‌ایم

چو ما از پرتو نور خدائیم تجلی جمال دلربائیم
اگر کبری بود در ما عجب نیست که ما از ذوالجلال کبریائیم
بلوح دل کشیدم نقش جانان بسی فارغ ز نقش ماسوائیم
بجنت کو میار احور عین را که ما مشتاق آن نیکو لقائیم

چه شد این نیلی گرکشت خود را
که ما هم کشته و هم خون بهائیم

تا که شد خاک ره عشقت تن فرسوده‌ام شد یقینم اینکه من خود عاشق خود بوده‌ام
ایکه داری آرزوی دیدنم چشم کشای هر طرف گلهای باغ حسن خود بگشوده‌ام
گفتمش بنمای رخ گفتا که ایکوته نظر روی خود را من زروی این و آن بنموده‌ام

گفتمش یارب چه باشد جان من اندر بدل   گفت آنهم خود منم خود را بگِل اندوده‌ام

با وجود این همه کثرت که آمد در ظهور   دامن وحدت بگرد غیر خود نالوده‌ام

عزت حسنم تقاضا کرد ای ابن یمین

این وجود لا از برای خود طلب فرموده‌ام

آنکه می جستم او را خود همان ما بوده‌ایم   خود بخود دیوانه و مجنون شیدا بوده‌ایم

گرچه در کشتی نشسته سیر دریا میکنم   لیک از روی حقیقت عین دریا

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می سرشت   ما بدیدار تو در عین تماشا بوده‌ایم

سالها هر جا همی جستیم آن دلدار را   چونکه گردیم با دلدار یکجا بوده‌ایم

مستی آن می چو از جام و لست ابن یمان

ما شراب عشق او را جام صهبا بوده‌ایم

بی صفت ذات را نمی بینم   همه را جز خدا نمی بینم

جانب خویشتن که می نگرم   غیر آن دلربا نمی بینم

آنچنانم بروی تو حیران   که بجز تو تو را نمی بینم

در مقام شهود و حیرانی   لفنا و بقا نمی بینم

در سر کوی دوست ای یمین   جز غمش آشنا نمی بینم

سوخت از آتش سودای تو جانم چکنم   ساخت سودای تو رسوای جهانم چکنم

چاره گویند که در عشق بتان صبر بود   کارم از صبر گذشتست ندانم چکنم

خواهم از حال دل خویش بتو شرح دهم   گر رود پیش تو از کار زبانم چکنم

تا توانم غم عشق تو نهان میدارم   گر برون شعله زند سوز نهانم چکنم

بعد ازین ای یمین نام مرا کس نبرد
که دریغ میکند بی نام و نشانم چکنم

خیال روی تا بر سواد دیده کشیدم   دگر بغیر تو نوری درین سواد ندیدم

بهر کجا که رسیدم بهر طرف که گذشتم   بجز لقای تو نگاری ندیدم و نشنیدم

بهر دیار که بودم جمال او جستم   بهر فراز که رفتم وصال او طلبیدم

ز ملک تا ملکوتم رساند جذبهٔ عشق   که من بجانب آن آشیانه پریدم

دریغ و درد که از خوان عشق ای یمین   بغیر خون جگر شربتی نچشیدم

در سر کوی تو من از فکر جان برخواستم ... چون ترا دیدم دیگر من از میان بر
شکر کز اقبال عشقت ای دلارام همه ... از غم جان و ز سودای جهان بر
گرچه گشتم پیر و از پا دفتادم الجوان ... چونکه کردم یاد رویش نوجوان برخواستم

دل و جانم همه وقف دلاور خواهم ... دو جهان در ... دو جهان را ...
گر توانم که نگریم نگشته از دل ... در ... آتش زبان ...
چشم ... چون ... مرا زخ جانان ... ... دیدم چشم ... مرا ز ...

ولـه ایضاً

یار ما را ز سگان گر شمارد چکنم ... سر ما را بدر خود نگذارد چکنم
سر و جان هرچه بود در ره یار بریم ... بار اگر در نظر خویش نیارد چکنم
زلف خود را بصبا میدهد مباد صبا ... ان بلا را بسر ما بگمارد چکنم

خواستم این بیتی غمش را پنهان   دیده چون ابر اگر اشک نبارد چکنم

ایضاً له

دلبر چو طبیب آمده بخور چرا باشم   ساقی چو حبیب آمد مخمور چرا باشم

آن دلبر شیرین لب کام و زبان گویا   خود گفت که نزدیکم من دور چرا باشم

آن ساقی جان بر تن چون پرده برانداخته   من مست خرابم مخمور چرا آیم

در کوی دلدار دلبر گر هم دم من باشد   من بانه چه میخواهم با حور چرا باشم

آن یار ترحم کرد ای بی‌بهره بیدل

هر ... صد پاره دل خسته رنجور چرا باشم

النون

ای آنکه جمال تست دیده جان روشن   با سخن آرائی دایم زبان روشن

ای جان جان من قند و نبات ایمنت   پیوسته بمن باشی پیدا و نهان روشن

باشد بجمال تو ای نور دل و دین   تا روز به حیران چشم نگران من

در ظاهر و در باطن در جلوه جمالست   جز تو دگری نبود پیدا و نهان من

من بلبل باغم ای پی نالان   از شوق گل روی تو چشم نگران من

وله ایضاً

گرچه عاشق را سزد از حسن جانان دم زدن — حیرتش جایی رسد اما که نتوان دم زدن

بر کشیم یکبار دود آتش در همه عالم زنم — سوخت جان من دگر تا چند پنهان دم زدن

گر مشتاقان جمال خود نماید او نگاه — کی توان آنجا ز سر وصل جانان دم زدن

گر نمی بینی جمالش جلوه گر در هر چه هست — بر تو ای نادان نمی شاید ز عرفان دم زدن

در مقام معرفت نه وصل ماند نه فراق — عارفان را کی رسد از وصل و هجران دم زدن

چونکه پر شد در جهان این چنین نور وجود
اندران منزل دگر نتوان به نیرنگان دم زدن

بیدار نشستیم [illegible] — چو چشم مانم جمال خود [illegible]

بصد جان گر خرید استوان [illegible] — [illegible]

چو از پرده برون شد جمال [illegible] — تو از پرده برون مهر وجد [illegible]

ندانستی تو قدر و قیمت این حسن هرگز
بیا یک عاشق دیگر چو او با خویش پیدا کن

ایا ... را همه کار روا کن — دایم خیال چهره آن گلعذار کن

یا رب بگشا دهن صبا را که سحر / با زلف بتم حکایت عنبر کن
از کوی عزیز در گذر و بر کوی او برو / خود را همیشه فرش سر کوی یار کن

این کاین بر این تو بس انتظار برد
امیر خدا را که درین ره گذار کن

بیا که شیوهٔ ناز تو بهتر کن / نگاه کها سر عشاق را برابر کن
ز پادشاه و گدا فارقم بحمد الله / گدای کوی تیم امیر کن
صبا بیا و بیاور ز لف از بوها / دماغ جان مرا کز بان معطر کن
اگر نثار کنم جان خود بهر تو / خدا یرا که نظر سوی این محقر کن

ز خود به همه خلق ز بهر این بالین
بسان سبزه نو خیز خاک بر سر کن

عاشقم عاشق شیدای سحر ابم من / ز آتش عشق تو کباب من
گفتم ازرخ نقاب برافکن / گفت بر دور کباب بقابم من
داز ل باده از خمش خوردم / تا ابد مست آن شرابم من

اثر

روی او یار را حجابی نیست — خود بخیزم که بس حجابم من

دل عجب دفتریست ابریان

عاجز از شرح این کتابم من

بگو بیت که مرا که وصال روزی کن — مقیم کوی غمت را وصال روزی کن

بهر که جنت و نازو نعیمه خواهی داد — مرا مشاهدهٔ آن جمال روزی کن

هلاک گشته بعشاق خون [illegible] — سر از نو [illegible] روزی کن

خیال زلف تو از دلم برون آورد — بجان [illegible] خیال روزی کن

[illegible] در غربت [illegible]

[illegible] روزی کن

نگار من و یار من گشته [illegible] من — [illegible] کار من و یار من

ناله زار زار من بر دل او اثر نکرد — بر دل او اثر نکرد ناله زار زار من

باغ [illegible] حریم کوی او — [illegible] حریم کوی او باغ من و بهار من

صبر من و قرار من برد دو چشم شوخ او — برد دو چشم شوخ او صبر من و قرار من

[illegible] در کنار من — آمدی در کنار من این [illegible]

ولە ایضاً

[illegible] — تشنه عشق تو [illegible] قربان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — هیچ کاری [illegible] گردش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — من [illegible]

[illegible] — تا بلکه یار [illegible]

ولە ایضاً

[illegible]

سال ۱۳۴۸ خورشیدی

[illegible]

از شب که تنم عیسی است مسیحی نه در ایمن   در دیده که فردا است نه در ایمن
فردا که شود محشر از سلسله زلفش   زنده نشود هر باد دیوانه در ایمن

در بزم وصال او جای ابن یمین داشت
یارب نشود دیگر محروم نه در ایمن

روزی که بهشت هر آشنا و تو ام گردان   دلم از بند غم آزاد تو ان کردن
رخ تو شمع اهل بزم است ...   ... هم آشنا دل تو اکنون
هر که پری ... با تو بسیار کسی   دل ویران حسن آباد تو اکنون گردن

[illegible] در آن کو نه
[illegible] با تو افکن

ره عشقت نه سر دارد نه پایان   ... ماندم القصه حیران
هزاران سال اگر این ره بپویم   نگردد قطع هرگز این بیابان
اگر دست غم عشقت امانیست   نه دامن ماند اینجا نه گریبان
چه دانم چون توان رفتن درین راه   که مرکب لنگ و مرا تا شتابان

بیا ابن یمین ابر سفر بند

در ره او افتان و خیزان

ای مهی نامهربان احز دلم را خون مکن	روی خود ننموده باز از کوی خود بیرون مکن
هر زمان خود را بشکل دیگری آراسته	از حرم بیرون میا عقل مرا مجنون مکن
این لب جان پرورم چون با [illegible]	دمبدم جان میسپارم ابن یمین افسون مکن

چون بارۀ طبع انبیای ابن یمین

هر چه هست از بخت بد این شعر [illegible] مکن

محرم خلوت سرای دل انم من	محو و مستغرق جمالم من
دیده بر روی دوست بگشادم	فارغ از فکر و از خیالم من
حال زار مرا نمی‌دانند	تو چه دانی که در چه حالم من
سر بلندم از آن زمان که چو خاک	در ره عشق پایمالم من

مستیم شد حجاب ابن یمین

خود بخیزم گر بس حجابم من

اوپری‌چهره زنان از خانه می‌آید برون　　از برای جان صد پروانه می‌آید برون

گوهر معنی درون سینهٔ من مخفی است　　این صدف گر بشکنی دردانه می‌آید برون

شعلهٔ شوقت درون سینهٔ ما در گرفت　　دمبدم آتش ازین کاشانه می‌آید برون

نشنوی از صومعه بانگ تحرای فلان　　این صدا از جانب میخانه می‌آید برون

جان فدای او ضعیف دردنوش این بیان

گر ز حریم [illegible] می‌آید برون

روز قربان است [illegible] قربان او خواهم شدن　　در میان عاشقان [illegible] خواهم شدن

باز چشم وقت [illegible] گر ببینم روی او　　تا ابد حیران او در رونق او خواهم شدن

آرزو دارم که بینم تیر او قربان او　　[illegible] این آرزو خواهم شدن

جان بوعلی [illegible]　　[illegible] غمزهٔ او سرخرو خواهم شدن

گر نه بینم روی او این بار من در عیدگاه

رهست تا عید دگر در جستجو خواهم شدن

ده چه شد گر ننگری در دیدهٔ گریان من　　تا بدیده رحم آری ای گل خندان من

سوخت جان من بتاب آتش هجران خود — وه نمیدانم رفیقی چنین بود جان من

در سر او کوی مینالم همه شب تا سحر — میبرد شبها بگردون ناله و افغان من

در میان من تویی پنهان ولیکن عاقبت — سر بهر بیرون میزند این آتش پنهان من

در هوای پابوس او بکنار این چنین
میرود تا سر نهد این اشک سرگردان من

چنان آمیخته دوست بجان ناتوان من — که هرگز فرق نبود در میان او و جان من

مرا من نیست اگر چیزی بغیر از یک من بیابانم — که شد چون جمال او همه نام و نشان من

انا الحق میزند از من بگیری عشق خویشتن بر من — که هر چیز از میان رفتم همه او شد زبان من

بهر سو بنگرم این بین در عالم وحدت — جمال یار می‌آید همه عین عیان من

وله ایضاً

هر دم ای مرغ خیالش از دل ما رم مکن — گوشه خاطر ز سوی این اسیران کم مکن

حسن خود آراسته از خال و خط بیرون میا — عاشق شوریده را رسوای این عالم مکن

پاک کن هر دم خراب از بهر خود ما که دلم — پایهای عشق را در جان من محکم مکن

الس

آتش غیرت بجانم ای گل رعنا مزن   هر کسی را در حریم وصل خود محرم مکن

گر دلت این بینوا زان تیغ هجران خسته شد

صبر کن جز خاک پای او دگر مرهم مکن

یارب کی گفت آن شمع را آتش در این پروانه زن   همچشم خود را سرمه کن از زلف خود را شانه زن

خلقی همه مستان تو من واله و حیران تو   باری بما مستان یکنظر یا هو بر این دیوانه زن

تا چند بیازی قفس ای مرغ جان [illegible]   زین نیستان آواره شو آتش بدین کاشانه زن

در کام ما راست ای [illegible] اندر میان ما و من   گر مرد میدان آمدی قدم مردانه زن

عمری گذشت ای بینوا ز مدرسه بیرون بیا

مستی بیا [illegible] عشق تو [illegible] میخانه زن

دیوانه و شوریده [illegible] سرگردان تو   [illegible] من مست گشته هم حیران تو

عمری ببست تا اندر ره افتان و خیزان آمدم   [illegible] کی آید بکف یک گوشه دامان تو

در دیده جام مانده ای قدم گشتم [illegible] از درد و غم   جانم فدایت ای صنم تو [illegible]

گشتم هر کو بکو هر جا که گردم جستجو   دیدم همه در کار خود من بی سر و سامان تو

گر سر بود در جان و دل مسکین نثار مقدمت
امشب گر هست اندر بر این یمین مهمان تو

از فراق یار مردم ای رفیقان یار کو — پرده صبرم درید ای دوستان دلدار کو
چشم دیدن زان مشرف بر جمال او شدم — تا ببیند روی جانان دیده بیدار کو
یار را در صورت اغیار هر دیده اند — پس چشم عارف را صورت اغیار کو
غیر دیدار خدا این یمین هرگز ندید
ظاهر و باطن یکی شد مخفی و پیدا کو

گر شود بر من میسر دیدن دیدار تو — تا قیامت بر ندارم دیده از رخسار تو
با تو از ما پیشتر هرگز کسی سودا نکرد — یعنی از سوز دل ما گرم شد بازار تو
عاشقان را می کشی چون خون عاشق می خوری — در دیار عاشقی باشد همین کار تو
ای صبا خود را پریشان از سر زلفش مکن — نگسلد تا رشته جانم بی هر تار تو
ناله را ابن یمین از کوی جانان کم مکن
شاید او رحمی کند بر ناله های زار تو

منت خدا که گویم عاشقم بر روی تو بس همین دولت که هستم از سگان کوی تو
نیستم زاهد که در محراب بگذارم نماز بس بود محراب من طاق خم ابروی تو
سوی گل هرگز نبینم در گلستان جهان گر در آن بود نهانی رنگ و بوی تو
در تک و پوی وصالش از جهان بیرون روم روز محشر نیز خواهم کرد جستجوی تو

سر بصحرا میزند ابن یمین دیوانه وار
این نباشد از شوق او جستن آن جوی تو

عاشقم میگویی اما ناله زارت کو روی زرد و اشک گرم و سوز آهی تو کو
گفتمش [illegible] زاهد تا نهم تا نامه [illegible] جان بکف او [illegible] دیدارت کو
تا بجانم میرسند در [illegible] جان مسکین بر لب [illegible] بیمار تو کو
سر میگوید که قدم چون نهد او [illegible] راه میگوید ولیکن نازرفتار تو کو

بر در میخانه سر بنهادی قلندروار گدا
هر چه شد ابن یمین آنجا دستار تو کو

ای دلربا از خانقاه اندر سر بازار شو از هر که آید بوی خوش قربان آن عطار شو

بی درد مجوی دوا هر کز میسر کی شود　　خواهی طبیب آید ترا بیمار شو بیمار شو

رفته همراهان همه در راه تنها مانده　　برخیز از خواب گران بیدار شو بیدار شو

از زوی دمی غافل مشو اندیشه باطل مکن　　این دین گر عاقلی برخیز و اندر کار شو

وله ایضاً

هجای روی خود را تا من کنم نظاره　　چون کوه طور کردم از شوق پاره پاره

با وصل اگر رسانم لطف بیشتر نیست　　در مشکن هجران آید و هم چه چاره

خاک جسم بادا ای تن ببادِ درده　　باشد که اندرین کرد بینی یکی سواره

در حسرتم نه دانستی کز عشق او بمیرم　　تا کی کنم ز عشقش من هر صبح استخاره

سیر از غم نکشته عمر چار روزه　　ای دوست کی بودی این عمر من دوباره

این دیده هرا ندر کنار من ادا
زان لحظه که کردم از خویشتن کناره

ای از عشقت دیده ها گریان شده　　وی ز شوقت سینه ها بریان شده

صد هزاران خانه بسیلاب غم　　صد هزاران خانمان ویران شده

صد هزاران کرده اینجا جستجو تا بگیرا کار هامان شده
تو نپنداری که من حیران شدم روی خود را دیده و حیران شده

همت این بین بنگر که او
جان فدا در باخته جانان شده

هیچ کس گر نباشد عاشق زار گریه و زاری همه زخمها دارند بر دل از شب کاری همه
ای لطیف احرق قدم نه بر سر ما [illegible] خسته و بکوه میداری همه
تا غم عشقت بیاز رخها زرد روی عاشقان دارند با جان نهان بیداری همه
ما اگر مستیم اگر هشیار با یاد توییم پیش ما یکسان بود مستی و هشیاری همه
وقت آن شد که ز بهر احمد صدا بنمائی ما

عقل و جان [illegible] بیداری همه

توی آنکه دل ربای برکرنی سر و قد سینه نور عین
پریشان می [illegible] ما گر بوق زر لف آو نیدا
نباشد برگ [illegible] اقتاد در باغ خجنن قمری عنبر جسکید

دل پرخون من در گوشه باغ   چو غنچه بیدهانش خود گزیده
بگویم گفت این کاین کیست
غریبی بیکسی اینجا رسید

گردند عاشقان برهنه ز سر همه   خوردند پیمانه ز نو خون جگر همه
مستند عاشقان ز نو از باده ی شوق   افکنده اند در دو جهان شور و شر همه

این کاین مقیمیم دری لست ...
پرده ی مباش بهر نعمه ابی النظر همه

آمدند جانان ز دیگر رنگ چه   هوش از دل عشاقان ربوده یار رعنا چه
از شوق رخ جنت مردم از بهر فقه یکبار   این پرده که افکندی یکبار کنی بالا چه
تا چند جهان ...   ای پرده نشین دلبر از پرده برآ چه

این چهره زیبا را هر روز بنمای   شود دل و جان من هر لحظه فدا چه
ابراهه دل مرده باشد که شوی زنده   رخ برد ری منی بهر صبح تماشا چه
در حالت تصوره تا چند بخود آلی
چون این کین بکدم مستانه در آ چه

ا ...

اگر من نیستم الله الله | چرا این قبله‌ام الله الله
ازین آتش که اندر خود فتاد | چه میسوزد دلم الله الله
نشاط مجلس یاد جمالش | سر محفلم الله الله
مرا مشکل غم عشق است لیکن | نشد حل مشکلم الله الله
ازین تحصیل حاصل که کردم | چه بنشسته حاصلم الله الله

همه از شور زد این نهاد
سرشته شد گلم الله الله

در زبان لا اله الا الله | ور دل جان الا الله
هست اندر سرای دل پنهان | می زبان لا اله الا الله
داد دل را همه وجان بخشیده | در زبان لا اله الا الله

بیخود از خویش گوی این بیت
در زبان لا اله الا الله

ایدل یا من که دل از خود ربوده | خود را بخود بصورت آدم نموده

مارا درین میانه برای چه سوختی   چون عاشق خودی و خود ایجان ربوده
مارا که نه محبت در پیشت ای سر عشق   خود گفته همه بیت خود و خود شنوده

وله ایضاً

حرارت سم او کار بر جگر کرده   که خنجر جگر دزان دو دیده تر کرده
چو شمع بود وجودم تمام خواهد سوخت   چنین که آتش غم در دلم اثر کرده
امید هست که از دور از روی او انتشیم   [illegible] وصالش مرا خبر کرده
[illegible] بسر منزل مراد ایدل   ز شهر هستی خود هر که او گذر کرده
بدان امید که با تو [illegible]
بسر [illegible] دگر کرده
چه شعله ایست [illegible] بجان ما زده   چه آتش است که در خانمان ما زده
دو چشم مست ترا هر کجا همی بینم   مگر که شب همه ساغر نهان ز ما زده
غرض همین که دل عاشقان خود سوزی   ز حسن خویش که آتش درین جهان زده
مباد این همین دردسر کشیده سگ او
که شام تا بسحر سر بر آستان زده

۱

فردا که کشتگان غمت را تو جان دهی · یکذره درد خود بمن ناتوان دهی

روزی که از جمال برون افکنی نقاب · بر عاشقان غمزده عین عیان دهی

عاشق بروی زرد میرود جانب چمن · با بلبلان باغ چه یاد از خزان دهی

من عاشقم حکایت این و آن مرا · در هر چه هست حکم بر حیوان دهی

ابن یمین ز قتل بپرسند روز حشر · زنهار سوی غمزه بتان نشان دهی

هر دم از روی نکو جانب ما [illegible] میداری · مست و مدهوش از آن جام لقا میداری

دل سودا زده را جانب آشفته بماند · زلف خود از چه با دصبا میداری

عاقبت چهره مقصود بجان خواهی دید · گر تو این دل را امید صفا میداری

زار زار از غم عشق تو چو نی نالم · [illegible] نوا امید میداری

کار مردان بکن ای ابن یمین در ره عشق · گر همیشه [illegible] خود را امید صفا میداری

ولد ایضا

شو همدم پروانه تا سوختن آموزی · با سوختگان بنشین شاید که تو هم سوزی

من جان بحال هجر در اره صفت سوزم گر تو رخ زیبا را چون شمع برافروزی
شب در غم آن رویم روزان چو آن مویم اندر سر من بنشست سودای شب افروزی

یک رشته ز زلف او با سوزن مژگانش
ای نازنین بستان تا چاک جگر دوزی

که با کمان ابروی خود قصد جان کنی گاهی بتیر غمزه دلم را نشان کنی
من عاشقم ز کشتن من گر احتراز خواهیست هر بوسه را که نیست مرا من همان کنی
من مست عشق دانی تو هر زخم عشق تو یکدم چه شد که میل آن استخوان کنی
گر تیغ میکشی سر و جانم فدای تو ای نازنین چه شد که یکی امتحان کنی

ای نازنین اگر سر تو با سپار رسم کنی
ز نشانه ... خود ... سمان ...

همچو شمع اگر ... من ... سوختی ... نظر کن ... بمن بنگر که چون سوختی
سوختم چندانکه از من غیر خاکستر نماند رحم کن بر جان من از خنده‌ام سوختی
گرد تو گشتم چو پروانه که نزدیکت روم آتشی بر من زدی از روز بودم سوختی
رخ نمودی و مرا دیوانه کردی ای صنم عقل و هوشم زار بود در جنونم سوختی

داغها این همین از هجر تو در سینه ماند
از فراق آن عذار لاله گونم سوختی

گر بگویید که با تحفه چه چیز آوردی گوییم آیه دوست رخ زرد و هوای پر دردی
با تو معشوق چگوییم و شکایت چکنیم آنچه بر جان و تنم دیده که گردی کردی

زاهد از خدا داد این همین قهر میرس
شوان با توان بگفت که بس سپردی

بشکل دلبری خود را نمودی در این تصویر از آن زیبا بودی
قدم ننهادی گر زیب عالم اگر مقصد تو دیدار نبودی
دمیده خاک گرد عارض یار از این آتش نتوان دیدیم گردی
تو ای زاهد بیا از حسن مشهور ز این بام حی و جنم شهودی

جهان اکنون که پر شد از ظهورش
منه این همین خود را وجودی

غیر او دلبر مباد در دو جهان منسب کسی . بجمالش بجز او موی مران نسبت کسی

لذت دیدن دیدار کی خواهم یافت که رخسار تو در عین عیانت نبیند کسی

با بسوداشتن بناز جان آمده‌ایم ورنه در مصلحت سود و زیانت نبیند کسی

به تماشای جمالش نزدم سوی بهشت زانکه اندر طلب حور جنانت نبیند کسی

لاف عشق رخ آن گل نزند این نه بین

که درین باغ چو ... نبیند کسی

منزل دل ای‌ستاره ... پریشان میکنی خانه چندین مسلمان را چه ویران میکنی

هر زمانی از نسیم مشکبوی زلف خود عاشق بیچاره را با خاک یکسان میکنی

پرده از عارض فکنده چونکه بیرون میشوی عالمی را از جمال خود گلستان میکنی

گفتمش خود را نهفتی ... دیگر مگر گوییا خود را بما از خود نمایان میکنی

گر نخواهد رخ خود این ... گردی سبز

یار اگر دیدار بنماید چه درمان میکنی

خود دلبر زیبایم گویا تو نمیدانی خود عاشق شیدایم گویا تو نمیدانی

هم باده و هم جامم هم مطرب و هم ساقی هم مستی عشقم گویا تو نمیدانی

از حسرت

که خسرو که شیرین که لیلی و که مجنون   هر لحظه بیک جامه کهنه تو میدانی

ای ابن یمین

از بنفشه خط و از لاله عذاری داری   جلوه کن ماه من روی بهاری داری
از سر کوی تو هر کس که نمی‌پیچد سر   که چه بیهنری و بیکاری داری
ساقیان می عشقیم بیا بطلب ما   جام می گیر اگر رنج خماری داری
دایم این صید دلم بام فرق تو است   ناوک غمزه زنان ابر سیمین داری

چه غم از طعنه اغیار ابن یمین
که چو حافظ بجهان غیر دیاری داری

اول ای آرام جان محبوب مرا انگیختی   وه چه واقع شد که آخر خون ما را ریختی
گر بود در زلف تو آویختن سر گران و عجب   صد هزاران جان چو بر هر تار مو آویختی
عاشقان را سوختی چون آنکه خاکستر شدند   تا برد بوی تو بر سو خاک راه بیختی
العجب از دمی لوند دلارام مرا   نو العجب شوری میان عاشقان انگیختی

در بلای عاشقی ابن یمین مردانه باش
نیستی عاشق گر از تیر بلا بگریختی

چو نور ذات دریا بر زد از ذات — دو عالم محو گردد در یکی ذات
جمال یار را دیدم معین — برآمد این زمانم جمله حاجات
همه مستانه چون عشق تو بینند — اگر نمازی کند رو سوی خرابات

مشغول از آن دلبر نمانی
مکن ای دل دگر نقش [illegible]

مبین در صورت و معنی بجز دوست نیست — که معنی گر صورت همه اوست
دلارامی که در دل منزل ماست — غمش در جان و مهرش در دل ماست
بحل کردیم خون خود به تیغش — بآن شکر که چشمش قاتل ماست
گلی کاید از آن بوی وفایی — ز بعد سالها آن کهگل ماست
چه غم از طعنه اغیار ای دل — نگار مهربان چون یار ماست
جمال یار در عالم نگنجد — ولیکن یک سر مو حایل ماست

بسوی

۱

بسوی منزل جانان شتابان
همیشه روز و شبان محمل ماست
مبین در صورت و معنی بجز دوست ولہ اگر معنی اگر صورت همه اوست

ولہ ایضاً

دل خود را بزلف یار دادی | بسی در عقده مشکل فتادی
تو اکنون مایل آن زلف گشتی | عجب آتش بجان خویش نهادی
براه عشق باید جان بسپر دن | کر آسان نیست قطع این بوادی
اگر عاشق نه بر زلف آن یار | چرا از خود در ایام زادی

بیا ای بی نوا تو غم مدار
اگر تو دیده دل راکشادی

شراب عشق را پیمانه کردند | ولی همه پیمانه را جا کردند
جمال خویش را تا که نمودند | من بی چاره را دیوانه کردند
چو با خود آشنا کردند ما را | ز خویش و آشنا بیگانه کردند

معطر شد دماغ جان عشاق   چو زلف خویشتن را شانه کردند
اگر نبود غرض دیوانگی ما   چرا ما را بخود همخانه کردند

وله ایضاً

حدیث عشق را پنهان بگوئید   ولی در مجلس رندان بگوئید
نسازد فاش سر عشقبازی   بآن سر حلقه مستان بگوئید
[illegible] عشقش را   سخن از سینه و از زندان بگوئید
اگر [illegible] نگاری بر رخ [illegible]   ز شوق شهد از شکر لبان بگوئید
[illegible]   بر آن [illegible] سرگردان بگوئید

اگر [illegible] پا او ببیند
الا دلدار او [illegible] نگوئید

زمن تا که رخ آنماه بنمود   جمال یوسف اندر چاه بنمود
مرا دیوانه هر دو جهان کرد   جمال خویش را ناگاه بنمود
اگر چه زلف او عمر دراز است   و لیکن دست از آن کوتاه بنمود
کسی شد محرم بزم وصالش   که شام و صبح بر درگاه بنمود

وله ایضاً

طلب کن تا خبر از گنج یابی / تو کی این گنج را بی رنج یابی

طلب کن تا خبر از دوست یابی / وجود دوست را بیننده باید

طلب کن محرم اسرار گردی / بآن مطلوب یار غار گردی

طلب چون خرقهٔ هستی ببرد / طلب کس را ز منزلها برد

طلب باشد کلید گنج عرفان / طلب باشد دلیل وصل رحمان

طلب باشد براق عرش جانان / طلب باشد سواد اعظم جان

طلب سرمایهٔ اسرار ذات است / طلب سرمایهٔ گنج وجود است

نگنجیدست در ویرانهٔ تو / همیشه محرم و همخانهٔ تو

اگر در جستجوی او شتابی / نه او را غایبست در خود بیابی

که هر کس عاشق او گردد / چو پروانه بگرد او بگردد

رها کن تو و از تو جدا نیست / بجز تو با کسی هم آشنا نیست

چو کردی عاشقی با دوست آغاز / دگر در عشق او میسوز و میساز

نگهدار آستان را همچو شمع / پس از کشتن چه دولت میدهندت

اگر صد بار عاشق کشته گردد — بخون خویشتن آغشته گردد

ز خون او اگر گلها بروید — ز خونش خونبها هرگز نجوید

نه در کعبه نه در دیر مغان است — ولیکن در میان جان جان است

همه در تست ای مطلوب حاصل — چه حاصل چون علایق گشته واصل

مرا بس آن نگاه گاه گاهش — هزاران جان فدای یک نگاهش

مرا جز کشتنم حسرت نباشد — بدیدن حال من حاصل نباشد

چو از آتش غم عشقت بسوزم — بیا از خود برون وصلش شو اکنون

همی گویم منم گر تو زبانت — منم آن تن و روح و روانت

ز سر تا پا بتو من گشته ام — همه تنها بتو من گشته ام بدوست

ترا از من گذر بر دیگری نیست — مرا چون تو یکی غمخواره نیست

بیا با هم کنون همراه باشیم — همیشه همدم و دلخواه باشیم

ترا بی من چه کار آید دل و جان — مرا بی تو نباید باغ و بستان

نه بی باغ و بهار و لاله زارم — بتنها بی تو من کاری ندارم

لو

تویی آئینهٔ حسن جمالم | تویی پوشیده بزم وصالم
اگرچه اهل عالم خیل خیل است | تویی مقصود دیگرها طفیل است
درین عالم اگر آدم نبودی | تجلّی در همه عالم نبودی
کشیده باده و صهبای بی‌پیچ | خدا را دیده و خود را ندیده
همه عالم حجاب یار بینی | جهان را خالی از اغیار بینی
ببساط قرب سلطان همنشین است | بسوزد هر که با همنشین است
الهی آتش قربم برافروز | تمام هستی‌ام را جمله بسوز
چو شد این گنج پنهان آشکارا | از آن پیشه همه دریا و صحرا
مگر اینها از آن معشوق بازست | کسی کز راز او معشوق بازست
وجود خویش را از گنج پرسان | همه ایشان خود را عمل و درسان
ازین می گر تو هم خواهی چشیدن | تو بر خواهی بهیچ جای رسیدن

مخمّس

تا چند عمر خویش بخوبان بسر کنیم | من بعد ما ز عشق مجازی حذر کنیم

از سینه هر چه هست بغیرش بدر کنیم / ای دل بیا ز دینی و عقبی گذر کنیم

با یاد دوست از همه قطع نظر کنیم

آن قادری که خیل ملک از جلال اوست / چندین هزار کون و مکان از نوال اوست

ارض و سما و عرش ز وصف کمال اوست / ذرات کاینات حجاب جمال اوست

با وی ره وصال ترا در بدر کنیم

بالله ز لطف خویش سفر وعده کرد یار / یک حرف از آن دو لعل شکر وعده کرد یار

بعد حیات نیز بهتر وعده کرد یار / دیدار عمر و بار دیگر وعده کرد یار

خیز به بوی عشق آن همه سفر کنیم

در راه دوست این همه سوز و گداز چیست / مستغرق جمال ترا سوز و ساز چیست

در تو ز راه عشق مجازی نیاز چیست / این هر دو حکایت دور و دراز چیست

عشقت هر چه هست سخن مختصر کنیم

رباعیات

در اهل زمانه مرد بی غم ماییم / با یار همیشه شاد و خرم ماییم

تا کی پی او بهر طرف مینگری — با ما بنگر ببین که او هم ماییم

وله ایضا

با دلبر خود همیشه همدم ماییم — در بزم وصال یار محرم ماییم

آنکس که بیک نظر دو عالم بفروخت
میدان بیقین که در دو عالم ماییم

یارب ز جدائی یار دوری تا کی — هجر از رخ دلدار صبوری تا کی

گفتند درین شهر ضروریست مرا
فریاد ازین سخن ضروری تا کی

ای در همه دهر [illegible] — دایم نب تو شکر افشانی

زخم تو غیر احسن نیست — سلطان توئی دیگران [illegible]

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

تا دست بعمر تبه کرده‌ایم — نامه اعمال سیه کرده‌ایم

در ره تو غرق گنه مانده‌ایم — پای بگل در سر ره مانده‌ایم

هیچ نداریم عمل جز گناه   روی خود آورده‌ایم اکنون براه

روی بگردان ز من بد عمل   تا که نیابد دل تو بیم خلل

تکیه نه بر علم و عمل کرده‌ام   تکیه در آن لطف ازل کرده‌ام

پیش تو بر غیر نظر کرده‌ام   در نظرت بسکه گنه کرده‌ام

دیده و دانسته گنهم ببخش   از کرم خویش خدایا ببخش

توبه ز نیت بکنم و بد منم   آنکه نترسد همه از حق منم

گر نرسی هیچ ز ما پدید   موی سیه پیش تو کردم سفید

رحم بر این موی سفیدم بکن   گر چه شقیم تو سعیدم بکن

چشم و دل من بخیانت گهی   رحم کن و راه و هدایت گهی

پیشتر از واقعه گیر و دار   زیر سراپرده عصمت بدار

چشم مرا لایق دیدار کن   جان مرا محرم اسرار کن

نام مرا جز سگ کویت مخوان   از در خود بر در دیگر مران

گر تو بخوانی که براند مرا   ور تو برانی که بخواند مرا

بی رخ خود تاب صبوری مده | بر دل من طاقت دوری منه
از کرم خویش به توفیق ده | راه مرا جانب تحقیق ده
هست بدرگاه تو یکسان | وای چه حال است که من خود کوا
تا شودم راحت آسودگی | پاک ببر از همه آلودگی
از خودم امروز رهان ای کریم | تا که نباشم ز خسان لئیم
این همین گرچه نه کرده است | روی بدرگاه تو آورده است
ای بتو مایل دل هر بیدلی | وز تو حل مشکل هر سائلی
غیر تو کس نیست خریدار تو | هر که تو را دید به دیدار تو
جان و دلم جمله فدای تو شد | دین و دلم صرف برای تو شد
چاره این درد ندانم که چیست | محرم این قصه ندانم که کیست
عشق توام کرد چنین خار و زار | درد توام کرد چنین دلفگار
یوسف جان بر سر بازار تو | کشته شمشیر خریدار تو
در طلبت گرچه بسی کس شتافت | لیک کسی خبر بجز تو نیافت

اهل عبارت همه گویای تست   چشم بصیرت همه بینای تست

در طلبش دربدر و کو بکو   گرچه باو هم بهمه رو برو

دلبر من گرچه بسی پرده پوش   از پس صد پرده رخ خود نمود

لاله که روید بسر خاک من   هست نشان جگر چاک من

در سر کوی تو چو دل باختم   [illegible] همین همه در باختم

هست غمت [illegible] سوز همه   بلکه تویی بود وجود همه

لیک [illegible]   محرم سر از تو [illegible] نیست

حاضر و ناظر یکی بود [illegible]   اول و آخر یکی خود تویی

ما همه هیچیم تویی [illegible]   غیر تو کس [illegible] بالا و پست

دمبدم از پرده [illegible]   سر زده بیرون ز لباس دگر

وه که دلم باز طپیدن گرفت   خون دل از دیده چکیدن گرفت

ای [illegible] این باده وحدت بنوش   نیستی خود از نظر خود بپوش

ختم سخن اینکه خراب توام   مست ز یکجرعه شراب توام

ای بجمالت همه حیران شده	وی بوصالت همه گریان شده

این عجبت از دو جهان فارغند	از همه سود و زیان فارغند

نه غم امروز نه فردا خورند	صبر نه اندیشه فردا کنند

در سر بازار تو سودا کنند	روی تو بی پرده تماشا کنند

تا بقیامت [illegible]	تا ابد در دیده شان در شهود

آتش سودا [illegible] زده	ما همه [illegible] زده

رحم اگر نیست [illegible]	[illegible] من دوست [illegible]

در همه کوی تو [illegible]	عمر تو [illegible]

رحم بکار من دلخسته کن	هر چه [illegible] آراسته کن

دیده بجز روی تو را کی کنم	چشم از آن چهره جدا کی کنم

هر دو جهان را همه یکسو کنم	چشم از آن پس بسوی تو کنم

در طلبش بسکه دویدیم ما	هیچ بگردش نرسیدیم ما

تا بدانیم را بر [illegible] راه نه	هیچکس از ذات وی آگاه نه

در دو جهان جز تو مرا دم نبود — غیر توام بندگیت دم نبود

روی من و خاک سر کوی تو — چشم من و گوشه ابروی تو

در نظرم غیر جمال تو نیست — میل دلم جز بوصال تو نیست

خاک درت هست چو تاج سرم — غیر درت نیست دری دیگرم

گرچه سرم لایق این در نبود — لیک مرا افسر دیگر نبود

این نه همین چاره این کار نیست — اینکه دوا میکند این کار چیست

از سر مستی نه ز [illegible] — گر سخنی رفت تو معذور دار

ای همه اشیا بوجود تو بود — بلکه تو موجود دگرها نبود

هر که زمانی بتو خوش انس یافت — رو بتو از جمله عالم بتافت

انس تو از هر دو جهان خوشتر است — درد تو از مایه درمان خوشتر است

هر که سر اندر سر آنکو نهاد — تاج سعادت بسر او نهاد

در سر هر کس که نه سودای توست — خاک بران سر که نه آن جای توست

بلبل گلزار جمالش منم — نغمه زن بزم وصالش منم

وای گر از چنین بجان بشمری — آه اگر جانب ما بنگری
گر تو نخوانی بسوی که شوم — گر تو برانی بسوی که روم
دامن وصل تو بدست آورم — تا برود در ره عشقت سرم
با رخ تو نیست بتان دگر — غیر تو خود نیست جمالی دگر
هر که درین زلف تو [illegible] — سر به پایان عدم [illegible]
شیر عشق از جام تو [illegible] — راه در آن [illegible]
سوختیم از عشق تو [illegible] — غیر تو [illegible]
ای تو داری [illegible] — غیر [illegible]
بیخودم ایدوست [illegible] — با خود [illegible] بیخودی من بدار
خون دل از دیده [illegible] — کاسه [illegible] سر [illegible]
این [illegible] وصال تو [illegible] — درد و [illegible]
ختم سخن آمد خراب توام — مست ز یکجرعه شراب توام

از سر مستی بلهای هوشیار
گر غلطی رفت تو معذور دار

تمت





